

بهمن فرسی

ششمین تابو



باشمان بودم!

یادداشتها و قلم اندازهای پراکنده

بهمن فرسی

لندن ۱۳۷۱

دفتر خاک



باشمانبودم

نوشته : بهمن فرسی

ناشر : دفتر خاک

چاپ اول : ۱۳۷۱ لندن

حروفچینی کامپیوتری، صفحه بندی و چاپ، پرینت تودی، لندن

کلیه حقوق برای بهمن فرسی محفوظ است .

ba shoma naboodam

A COLLECTION OF SKETCHES WRITTEN BY

bahman forsi

FIRST PUBLISHED IN 1993 BY

daftar-e-khak

106 CHURCH DRIVE, LONDON NW9 8DS, ENGLAND

TEL: 081-205 2931 & 071-387 6515 FAX: 071-387 8925

PRINTED IN GREAT BRITAIN BY

printtoday

COPYRIGHT © BAHMAN FORSI 1993

ISBN 0 9518042 4 3

ALL RIGHTS WHATSOEVER STRICTLY RESERVED AND APPLICATIONS OF ANY NATURE SHOULD BE MADE TO THE AUTHOR THROUGH daftar-e-khak AT THE ABOVE ADDRESS.

در این کتاب می خوانید

خون ○ شدن یا بودن ○ جبر و اختیار ○ افسار بنی عباس ○ رنگ ○ نهاد باغ
وحش ○ گپی در قظ ○ قلم ، غلاف ! ○ خط و خاک ○ واکمن ○ به يك چوب
راندن ○ اسلحه گرم ○ روزنامه جمعه ○ بگومگو ○ به یاد جگر ○ عروسی هندی
○ ورق ○ تمساح ○ همزیستی ○ گرین ○ آت و آشغال جعبه ○ تآتر و ماسك ○ محمد
و جلال ○ آقای ارمغان ○ حیوان میدیا ○ میز و کار ○ سانسور ○ من ○ بی قسمت
بی همای ○ یوم میمون ○ فداکاری ○ کف ممتد ایستاده ○ گرافیتی ○ تماشا
و حیرت ○ پنجه در پنجه ○ معجزگاه ○ شودینی ○ موسیقی خودی ○ تضاد ○
نمایش کوتاه ○ گوگوش ○ خوب است بد است ○ بوکر ○ پیشواز ○ دوست
تسخیری ○ مسافران ، مهمانان ○ زورخانه ○ صنعت رستگاری ○ سیاهة کسان
معلوم ○ خرس ○ پسدرآمد ○

خون خون خون خون خون خون خون

دمیختک تو چقده بلایی

نون سنگ تو چقده سيایي

این پارهٔ تصنیف از حافظهٔ شش هفت سالگی توی منخرینِ نیمِ قرنِی ام پیچیده است. و فقط همین پاره. پیایی. و چه آهنگی. پر از کرم و عشوه و قر. باقی تصنیف اصلاً یادم نیست. چون خودم ضربتِ اش را چشیده‌ام، می‌دانم که این تصنیف مال دورانِ بخصوصی ست. دورانی که متفقین جنگ دوم جهانی تصمیم گرفتند مزهٔ جیره بندی را به ایرانی‌هم بچشانند. دمپختک یا دمپخت را در پاره‌ای راسته و گذرهای تهران، توی خانه‌های اعیان یا مسجدها می‌پختند و رایگان به مردم می‌دادند. غذایِ تخرمهٔ شفته‌واری حاصل از باقالی خشک، و برنج نه البته دُمسیاه، اصلاً برنج بی‌دم و بی‌فک و فامیل، که معدۀ مستمندان، یعنی بیشتران را پر می‌کرد، به زور زردچوبه و چند چکه روغن، عطر و طعمی هم داشت، اما اسبابِ ثقل و نفخ و رودل هم بود. امروز شاید خیلی‌ها حتی اسمِ دمپخت را هم نشنیده باشند. «فرهنگ فارسی» هم که می‌گوید «.. و آن چنانست که برنج را می‌پزند ولی آبکش نکنند، و گاه بدان عدس، لوبیا یا ماش افزایند...» اشتباه می‌کند. حتماً خودش دمپخت نخورده است. دمپخت نه «وگاه» درش دارد، نه عدس، نه لوبیا، نه ماش. اما واقعاً قریحهٔ مردم را سیاحت کن. بر می‌دارد از نداری و سختی و قحطی تصنیفِ ضربی، قری می‌سازد.

د مېخك تو چقده بلايي

نون سنگگ تو چقده سیایی

وقتی نان را از آرد هسته خرما بپزند می‌خواهی سفید از کار درآید؟ آن وقت حالا فضلی
معاصر هی نطق و خطابه در! می‌کنند که مضمون در تصنیف باید با آهنگ سازگار باشد
و با آن بخواند. ای اااااااااا! کجای کاریم؟

آهان، داشتم می‌گفتم، یعنی می‌خواستم بگویم، چهارشنبه گذشته، که به اصطلاح تعطیلی، یعنی روز بیکاری ام بود، دیدم حال در خانه نشستن و پرداختن به هزار و یک امر

باشمانبودم!

خانگی را ندارم. بلند شدم و زدم بیرون. شب پیش خواب دیده بودم، چند تا کاری را که داده ام به قابسان، پشتسازی شانرا قابسان نادان بدجوری سرهم بندی دارد می کند. پس، قدم اول دویدم سر وقت قابسان. پرسیدم داداش پشت آن قابهای ما را چطوری خیال داری بسازی؟ گفت اینطوری. یعنی همان طور ناجوری که در خواب دیده بودم. گفتم نه داداش. بالای غیرت لطف کن، و پشت قابهای مرا اینطوری نساز و آنطوری بساز. خیلی آسان و بی بگو مگو رضایت داد. زدم از دکه قابسان بیرون. حالا چه کنم؟ بله، اصلاً می روم خون می دهم. چرا؟ چرا ندارد. خون شمارا که نمی خواهم بدهم. يك ساعتی سلانه سلانه، یعنی لخت و آویخته طی طریق کردم تا رسیدم به جایی که باید خون داد. وارد شدم و گفتم. گفتند به به، بفرمایید، خیلی هم ممنون. بعد يك پرسشنامه گذاشتند جلو من که پر کنم. اگر از من می پرسیدند و خودشان پر می کردند البته بهتر بود. این خودش شد نیم ساعت عملیات کتبی که هیچ حوصله اش را نداشتم.

الان هیچ دویی نمی خوری؟ امروز آسپیرین نخورده ای؟ در شش ماه گذشته عمل جراحی نداشته ای؟ سرفه نمی کنی؟ گلودرد نداری؟ آفریقای غربی سفر نکرده ای؟ و...

خب جلو همه سوال ها نوشتم نه و پس دادم. اگر این سین و جیم را شفاهی صورت داده بودند پنج دقیقه بیشتر وقت نمی گرفت. لابد کتبی بودنش حکمتی دارد. يك برگه تا شده چاپی، با يك پرسشنامه دیگر دادند به دستم. گفتند برو توی آن باجه طوری. اگر می خواهی پرده اش را هم بکش که ما را نبینی. بنشین. این برگه را بخوان. این پرسشنامه را هم باز، لطفاً پر کن. چون خودم به پای خودم آمده بودم نمی خواستم بزنم زیرش. می زدم هم آسمانی به زمین نمی آمد. موضوع این است که اسلحه اصلاح زمین را خیلی وقت است که زمین گذاشته ام. اگر نه همان اول کار با جماعت خونگیر نشسته بودم به جر و بحث برای قتل عام «فرمالیته» ها و موضوع خون دادن بکل مالیده بود و رفته بود. کجا بودیم؟ بله، خود پرسشنامه را هم بعداً بیندازم توی صندوقی که در باجه است. رفتم توی چار دیوار باجه. آن برگه تا شده که سرتاسرش با رنگ سبز پوشیده بود، در وسط آن هم واژه درشت و سفید «ایدز» به آدم زل زده بود، مربوط می شد به اعمال و روابط جنسی. روابط نرینه و مادینه. نرینه و نرینه. مادینه و مادینه. و هردوane! و باز هم آیا به آفریقای غربی سفر کرده ای؟ آیا در نیمکره جنوبی وجود مبارك عیب و ایرادی هست؟ و اگر

باشمان بودم!

هست، باکی نیست. شما فقط لازم نکرده خون بدهید. از همان دری که آمدید، می‌توانید بروید بیرون. همه چیز هم، سربسته و دربسته بین خودمان می‌ماند. خب، من باز هم جلو همه پرسش‌ها نوشتم نه و پرسشنامه را انداختم توی صندوق. بعد بلند شدم و طبق راهنمایی شفاهی قبلی رفتم بخش خونگیری تا خونم را بگیرند و خلاصم کنند. توی این بخش، پرستار اول، باز همان سؤالهای پرسشنامه اول را، عین گرامافن شفاهاً برایم تکرار کرد.

آسپیرین نخورده‌ای؟ عمل نداشته‌ای؟ آفریقایی غربی سفر نکرده‌ای؟ ...
بعد پرستار دوم آمد. حتماً عربی نمی‌گفت. اما آشکار بود که من و او از دو دنیای متفاوت هستیم. دنیای تشریفات و دنیای بیزاری از تشریفات. دنیای اُتومات و دنیای غیر اُتومات. سرانجام سوزن نامبارک را با عرض معذرت توی رگ من فرو برد، و ماشین مربوطه، ظرف چند دقیقه، حدود نیم کیلو خون از تن من مکید. خلاصی از شر این نیم کیلو، گذشته از یکی دو ساعت احساس منگی و سبکی و شاید ضعفکی گذرا چیزی دستگیر من نکرد. اما از آن روز تا حالا، وقت و بی وقت، همینطور توی فکر و نگرانم. درست است، من رفتم و نیم کیلو از این مایع سرگردانی را که در من می‌گردد و آزارم می‌دهد و راه به جایی نمی‌برد، از خودم بیرون راندم. اما آن را دور که نریخته‌اند. حتماً الان دارد در کسی دیگر می‌گردد و اسباب زحمت شده است. وای بر من!

شدن یا بودن شدن یا بودن شد

نسل موجودی به نام نویسنده تقریباً ورافتاده است. اشتباه نکنید! این حرف تنها اشاره به خاک پهناور! خودمان ندارد. دوره، دوره قلمفرساییست. یعنی پرنویسی و چاق و چله نویسی. بسیاری از قلمفرسایان و پرنویسان، نویسنده به آن معناها که سابقه داشته است و می‌شناسیم، نیستند. اینها لفاظ‌اند بروزن خراط. نامدار بودن را برهان نویسنده بودن نگیرید. خیلی چیزها دست به دست هم می‌دهند تا قلمزنی نامدار می‌شود. از همه بیشتر

باشمانبوم!

زبوندها، و خود نخود هر آش کردن ها . برای قلمزن، قلم به دست گرفتن کار آسانی ست .
از انگشت در بینی گرداندن هم آسان تر است . و به همان اندازه مفرح!

خلاصه هر کس قلم به دست گرفت، و هر چه دلش خواست، و هر جور که به خیالش رسید، و به عقل نداری اش راست آمد، نشست و صفحاتی را سیاه کرد، آن سیاهکاری اسمش نمی شود نوشته و نویسندگی . حتی اگر سندیکا یا انجمن یا کانون نویسندگان هم، به مجازی یا حقیقی بودنش کاری نداریم، آمد و کس یا کسانی را مصلحتاً، یا به حکم ضرورت سندیکایی، به عضویت پذیرفت، آن کس یا کسان نویسنده نمی شوند . آشنای قدیم من «جمال» در تذکره نویسندگان معاصر آب و خاک شما، همه آنها را که بیش از سه کتاب دارند، خلعت و لقب نویسندگی بخشیده است . از قدیم گفته اند بشر جایز الخطاست . شما این حکم عددی آمریکایی مآب را جدی نگیرید . سعی هم نکنید از سه تا بزنید بالا تا اسمتان در چاپ بعدی تذکره فوق الاشعار! در زمره نویسندگان بی چانه!! درج بشود .

بدیش این است که برای نویسنده شدن هیچ کاری نمی شود کرد . بخصوص با زور اصلاً نمی توان نویسنده شد . اگر خودت را بکشی هم، وقتی جوهرش نباشد، نویسنده نمی شوی . دوستی داشتم که در عنفوان شباب تریاک خورد و مرد . اما روی سنگ قبرش نکردند «آرامگاه صادق هدایت» . بچه محلی هم داشتیم که خودش را از پشت بام پرت کرد و غزل خدا حافظی را خواند . روی سنگ قبر او هم حکاکی نکردند «مرحوم مغفور فرانتس کافکا که می خواست سوسک بشود اما نویسنده از کار درآمد .» خلاصه نویسنده بودن چیزی ست که نمی توان شد!

اما برای نوشتن بردباری لازم است . نوشتن و کنار گذاشتن لازم است . بعداً به سراغ نوشته رفتن و پاره کردن آن لازم است . پیزی و پشتکار لازم است . جوهر، و مایه، و بروزن مایه؟! لازم است . چشم لازم است . چشمی که زندگی را با حواس جمع، و در عمق ببیند . نه در سطح و به صورت عکسی انباشته از اشیاء و موجودات خرد و خالی نور و بر . نویسنده باید خود زندگی را ببیند . زندگی ساده و باز و گشاد و مسخره و جدی و ... را!

برای نوشتن پا لازم است . پای که برود و برود و برود . هواکردن ماهی يك شعر در مجله ماهانه زرتمغوط شاعری نمی شود . در! کردن فصلی يك داستان در فصلنامه عرنعوط نویسنده نمی آفریند . آروغ پراندن بطور یومیه در نشریه هپروت، و عملیاتی همانند اینها،

باشمانبدم!

اسمش می تواند باشد: همچشمی. می تواند باشد: شرکت در مسابقه تنفس روزانه. حضور در دباغخانه هستی.

نگاهی بین خودمانی به نور و بر بیندازید، خودتان می بینید صحبت از کدام مسابقه است. صحبت از کدام خشتمال ها و بافنده هاست. اینها، به قول داشهای بددهان، فقط یاد گرفته اند به شیوه تخماتی کلمه قطار کنند وقتی هم دارند قطار می کنند، بی خیال هدف و پیام و مخاطب. بین اینها فقط صحبت از مقایسه است. مقایسه چند جلد بودن و درازی و کوتاهی و کلفتی. و اینکه کی کدام ادبیات را زنده کرده یا اصلاً بنیاد گذاشته است. اصلاً بگذارید خیالتان را راحت کنم. من خیال می کنم تق کلمه درآمده است. بنای کلمه بر آن بود که منظور آدمیزاد را منتقل کند. که روشن کند و بفهماند. اما قلمزن ها، کسبه کلام به کلمه خیانت کردند. با آن بیشتر دروغ و فرمالیته چاپ زدند. فرمان برای شاهان، نطق برای رهبران، تفسیر و توجیه برای دغلبازیهای سیاسی و اخلاقی و اجتماعی نوشتند. نقد و بررسی قلبی برای قالب کردن خودشان و هم آخورهایشان نوشتند. و همه اینها معنی و اعتبار و آبروی کلمه را کشت. دیگر کلمه پلی از آدمیزاد تا آدمیزاد نیست. امروز کلمه پرتگاه است. معذالك، با این همه، پس، عیناً، هرآینه، نه، بله، یعنی...

جبر و اختیار جبر و اختیار جبر و اختیار جبر

در این حیات با تی دو نقطه، خوب که نگاه کنی، می بینی این آدمیزاد منم زن هارت و پورتی، در واقع اختیار و انتخابی از خودش ندارد.

آدمیزاد بی آن که خودش انتخاب کرده باشد تولید می شود. دو تا آدمیزاد دیگر که بعداً آدم مجبور است آنها را پدر و مادر صدا کند، حتی بی آن که خودشان چندان تصمیمی گرفته باشند، آدمیزاد را تولید می کنند. آدمیزاد نمی تواند انتخاب کند که تولید نشود. یا در زمانی که تولیدش می کنند تولید نشود. آدمیزاد حق انتخاب جنس خودش را هم ندارد. نمی تواند انتخاب کند که نر باشد، ماده باشد، خنثی باشد.

باشمانبودم!

آدمیزاد حق انتخاب دین را هم ندارد. دین را چهار دیوار خانواده به آدمیزاد تلقین می‌کند. یهودی، مسیحی، مسلمان، زرتشتی، بودایی، دهری یا هُره‌ری مذهب از کار در می‌آید چون خانواده‌اش نعل یکی از همین‌ها را به سُم داشته است.

آدمیزاد ملیت خودش را هم انتخاب نمی‌کند. آدمیزاد اهل این یا آن پاره جغرافیا در شمار می‌آید، چون نخستین جرعه هوا را در این یا آن پاره خاک به سینه کشیده است. خاک بیچاره‌ای که در واقع یکپارچه است و هیچ هم پاره پاره نیست.

آدمیزاد حتی حق انتخاب اسم خودش را هم ندارد. همان‌ها که آدمیزاد را می‌سازند، برایش اسم هم انتخاب می‌کنند. و اصلاً به آدمیزاد مربوط نیست که چه اسمی و چرا. اسکندر بگذارند یا بلال، در آن وقتی که می‌گذارند، آدمیزاد داخل آدم نیست و نقشی و حق دخالتی ندارد. اما مکافات آنرا بعدها خود آدمیزاد باید پس بدهد. ریقوی علیل روزگار از کار در می‌آید، آنوقت اتصالاً زخم زبان دور و بری‌ها را باید نوشجان کند که:

«اسکندر ما را باش!»

دست بر قضا داستان اسم این آشنای من: کورش اصغر، پری هم بی لطف نیست. قضیه بر می‌گردد به دورانی که بنا می‌شود ساکنان «خاک پاک» هم، بمثابة اخذ یکی دیگر از آثار تمدن، سجل‌دار، یا به قول امروزی‌ها، صاحب شناسنامه بشوند. پدر کورش بی هیچ چُتکه اندازی پیشکی می‌رود اداره ثبت احوال و یکراست دهان باز می‌کند و می‌گوید:

«مال مارم بدید ورداریم بریم زندگیمونو بکنیم.»

می‌پرسند خب می‌خواهی اسمت چه باشد؟ پدر کورش جواب می‌دهد که:

«وال لا، اسم ما بی این که خودمون خواسه باشیم جعفر بوده. همیشه خدام جعفر

صدامون کرده‌ن. همه هم به همین اسم جعفر ما رو میشناسن.»

می‌پرسند خب جعفر چی؟ پدر کورش هم می‌پرسد:

«یعنی چه جعفر چی؟»

می‌گویند تو، یعنی شما، باید يك اسم فامیل هم داشته باشی، که با بقیه جعفرها عوضی نگیرند. خب، حالا که روشن شد، بفرما که چه فامیلی برای خودت انتخاب می‌کنی؟ پدر

کورش يك ذره کلافه و نیم ذره کفری می‌شود و دادش در می‌آید که:

«مسلمه که بنده فامیل دارم آقایون محترم. از زیر بته که در نیومده‌یم. انگار ما بی‌فک و

باشمانبودم!

فامیلیم که حالا می‌باس فامیل انتخاب کنیم .»

ثبت احوالچی‌ها آرامش می‌کنند و می‌گویند تند نرو پدر . شما يك اسم غیر از جعفر هم ، باید به دنبال جعفر داشته باشی که بشود مثلاً نام فامیل ، نام خانوادگی شما . ما هم آنرا در شناسنامه ات ثبت می‌کنیم و می‌دهیم دستت تا هر جا رفتی و کاری داشتی ، بدانند شما کی هستی . پدر کورش هم پیش خودش غرولند می‌کند که :

« خیر ، با تمدن اینها ، هم بی فك و فامیل شدیم ، هم ناشناسِ عالم . این هالو‌ها خیال می‌کنن اگه این یه تیکه کاغذ تا شدهٔ اینا نباشه ، دیگه بشریت ردّ ما رو گم می‌کنه .»

بعد هم رو می‌کند به ثبّات ادارهٔ سِجل و احوال و می‌گوید :

« ببین پدر ! همون یه جعفر از سر ما هم زیاده . اگه نوشتنی هستی همونو بنویس تو کتابچهٔ ما بده دسّمون بریم پی کارمون . واسه هفت پشتمونم بسّه .»

ثبت احوالچی‌ها که می‌بینند حریف این بابا نیستند ، می‌پرسند خب پدر ، اسم پدر شما چی بوده؟ پدر کورش می‌گوید :

« اصغر »

آنها هم يك شناسنامه برایش صادر می‌کنند و می‌دهند دستش . پدر کورش شناسنامه را بی‌نگاه و واریسی می‌تپاند توی جیب بغلش و می‌پرسد :

« بالاخره اسم ما چی شد ؟ »

ثبت احوالچی‌ها توضیح می‌دهند که اسمت شد همان جعفر که بود ، اسم فامیلت هم شد اصغر که همان اسم پدرت باشد . پدر کورش هم می‌گوید :

« دست شما درد نکند . جنج شدین عین دهاتیا که هر تنابنده‌ای رو به اسم خودش و باباش میشناسن . تمدنتون یعنی همینه؟! نکنه منظورتون از این سِجل بازی این باشه که رد تخم و ترکهٔ آدمیزاد گم نشه؟ مال ما که حمِدِ پروردگار مسجّل شد : جعفرُ تخم اصغر ! »

و می‌زند به خنده و می‌رود پی کارش . اما وقتی کورش به دنیا می‌آید ، مادرش که دبستان مختلط « کیوان » تمام کرده بوده به پدر بچه تشر می‌زند که :

« یه وخ نری اسم بچه رو از این عربی مَرَبی‌ها بذاری‌ها ! انوشیروانی ، داریوشی ، کورشی ، دیگه از خسرو پرویز پایین تر نبادا بیای ! »

پدر کورش هم برای آن که قضیه را بی‌قال مقال ختم کند ، بین چند تا اسمی که والدۀ

باشمان بودم!

أَقْ مصطفى، یعنی زنش، امر و مقرر فرموده بوده پَشَك می آورد و می افتد به کورش. و اسم آشنای ما می شود کورش اصغر.

خدایش بیامرزتش. جعفر اصغر مرده و رفته، اما بینوای گرفتار، کورش اصغر از وقتی دندان عقلش درآمده، یکبند دارد به جویندگان و پرسندگان توضیح می دهد که چرا از طرفی کورش است، و از طرف دیگر اصغر. هنوز هم که هنوز است نتوانسته پيله کنندگان را قانع کند که در اسم او قصد اهانتی به کورش کبیر نهفته نیست. خدا رحم کرد انقلاب شد، وگرنه رئیس ساواک وزارتخانه، سربند سوسه همکاران خبیث، پا بیخ خُرش گذاشته بود که باید اصغر را از دنباله اسمش اِزاله کند. طفلك کورشی اصراری در حفظ اصغر نداشت. اما معتقد بود که تعویض اسم هم مانند تعویض دین و تابعیت، آدمیزاد را از درون و بیرون با هزار و يك سؤال بی جواب روبرو می کند. اسمش هم انتخاب نیست. کسی چه می داند، شاید این روزها کورش اصغر در وزارتخانه، بخاطر همین اسم، یکی بوتا رتبه هم گرفته باشد. ولی کاش آدمیزاد حق انتخاب می داشت و آن وقت

افسار پنی عباس افسار پنی عباس افسار پنی

تلفن زنگ زد. يك بار و دو بار و سه بار. بی هیچ علت و نیّتی، بار چهارم گوشی را برداشتم. يك هِلُو به سبك هِلُوهای «شمیم» ریختم توی گوشی. ما نفهمیدیم چطور بود که شمیم، توی تهران، به جماعت تلفن کنندگان که نودونه و نیم درصد تهرانی بودند، به آن غلیظی، غلظتِ نجباییِ آنجلیزی، می گفت هِلُوووو؟!

باری، بگذریم، یا حکمتی داشته، یا از سر مرضی بوده. و من هنوز به بیخِ هِلُوِ شمیمی نرسیده بودم که صدای موجودِ پشت خط مانند توپ شليك! کرد توی گوشم که: «به! ایوُل لاه! داداش، حالا دیگه هِلُوِ چرچیلی خیرِ قدمِ دوستان می کنی؟ ساموعلیکم رفیق!»

من ساکت مانده بودم. او هم نیم لحظه ساکت ماند، اما بلافاصله مسلسل وار به شليك

کلمات مشغول شد :

« معلومه رفیق ، صدای ارادتمندان قدیم رو دیگه نباید هم به جا بیاری . مخلص همیشگیّت ! بنی عباس هستم . سوئد بودم . الان هامبورگم . دارم از آلمان بت زنگ می‌زنم . صدا خوبه ؟ بی مقدمه چینی داداش ، یه حاجتی دارم ، که اگه پذیرفته‌س خدمتت عرض کنم . منو باش به کی دارم میگم اگه پذیرفته‌س ؟ دریای آقایی و معرفت ، تاریخ به یاد نداره . نوکرتم ! بهمن رو تمنای رفیق « نه ! » گذاشته باشه ؟ چرا اصلاً دارم حاشیه می‌رم داداش من . شماره حساب بانکی خودتو لطف کن ، یه پولی از سوئد بناس واسه من بیاد . حواله‌ش می‌کنن به حساب تو ، بعد من میام لندن ازت می‌گیرم . چون سبیلت شرمنده‌تم . می‌بخشی این طور بی مقدمه رفتم سر اصل مطلب . راستش ترسیدم اگه لغتش بدم ، خیال کنی ، پولی مولی می‌خوام ازت قرض کنم . این روزا آخه همه‌ی از آدم قرض می‌خوان . خلاصه‌ش دلم برای دیدن جمال منوّرت هلاکه . گذشته از تعارف ، که البته تعارف نبود و نیست ، خودت می‌دونی که چقدر خاطر تو همیشه می‌خواسته‌م و می‌خوام ؟ ! »

تا آمدم به خودم بیایم حضرت نصیر بنی عباس شماره حسابم را از من گرفته بود . آمده بود در هتل « مایلستون » لندن مقیم شده بود . پولش هم از سوئد حواله شده بود . رقمی جزمی !! در حدود هشت هزار لیره استرلینگ ناقابل ! به حساب من ریخته شده بود . من هم بی‌درنگ وجه نامیمون را از حساب استخراج و به جیب بنی عباس تخلیه کرده بودم .

و حالا نشسته بودیم در چلوکبابی « یاس » لندن در خیابان « کنزیگتن » ، سفارش برگ و کوبیده و تخم‌مرغ و سماق و دوغ و ترشی انبه و نان لواش و پنیر و نعنا ترخون و تربچه را هم داده بودیم ، و باز حضرت نصیر بنی عباس دهان بود و من هم گوش .

« ما برادر کار به کار کسی نداریم . کسی‌یم کار به کار ما نداره . این سرمشق رم بنده از مرحوم حاج عموی خودم حاج زینل بنی عباس ارسی دوز دارم . مرحوم ، شصت سال تو بازار ارسی دوزا ، از گیوه فروشی تا تجارت چرم و شورو ، نشست تو حجره‌اش ، داد و ستدش رو ، بی اعتنا به عالم و آدم ، به انجام رسوند ، دست آخرشم با چند ملیون نقد و چند انبار مال‌التجاره و نیم گنجفه سند و بنچاق ملک و املاک دار فانی رو سپرد دست ورثه . این وجه ناقابلی هم که حساب سرکار دوست قدیم عزیز بنده حامل وصالش بود ، روراس ، حق و حساب یه معامله‌س که واسه یه بابایی تو تهرون صورت داده‌م . یه معامله مختصر صابون

باشمانبدم!

و قرقره . حالاشم ، اگه زحمت نباشه ، بعد ناهار ، در خدمت ، بنده یه چند قواره پارچه باید بخرم . چندتاش البته سوقات و باج ریش علمای کارسازه ، یکی دو تام واسه خودم . من یکی اهل لباس دوخته حاضری نیستم . جای دویس ، دویس و پنجاه لیره که اینجا آدم بده بالای یه دس لباس دوخته ، با همین پول پنج قواره پارچه درجه يك می خری . تهرن ، دستی سه هزار تومنم که بالای دوختنش بدی ، به نرخ آزاد ، روی هم ، بالای بالاش ، میشه چل ، نه پنجاه لیره .

پس از ناهار ، لاجرم ، بنی عباس را تا چند پارچه فروشی هم همراهی کردم . بعد افسارش را بستم کردن خودش . حتماً کم نمی شد . بلد هم دیگر لازم نداشت . باید کسی را پیدا می کردم و افسار خودم را می دادم دستش .

رنگ رنگ رنگ رنگ رنگ رنگ رنگ رنگ

زمانه ما ، در ضمن ، زمانه پریدن رنگ هاست . اشتباه نشود . منظور این نیست که رنگها بال درآورده اند ، و دارند پرواز می کنند . یا آن که رنگها بی ثبات شده اند . اتفاقاً صنعت رنگ ! تا دلتان بخواهد پیشرفت کرده است . رنگهای چنان ماندگاری اختراع شده که عقل حیران می ماند . نه آفتاب ، نه بوران ، نه رسوایی ، نه شکست ، خم به ابروی آنها نمی آورد . حتی آدمیزاد ، این خاتم رنگکاران را چنان رنگ می کنند ، که باور نمی کنی این همان مدعی رنگ ناپذیری ست ، که حالا اینطور رنگ ! شده است . باری .

چرا اصلاً حواسمان رفت دنبال رنگهای طبیعی و ساختگی ؟ من در واقع نه از رنگ حقیقی بلکه از رنگ مجازی می خواستم دو کلمه بنویسم . مثلاً رنگ چهره ها . رنگ اندیشه ها . مثلاً همین « ایسم » را نگاه کنید . این « ایسم » بیچاره چون از ریشه و نسب فارسی نیست ، پاره ای از فارسی زبانان اصرار دارند بجایش « گرای » یا « گری » بنویسند یا بگذارند !! من کاری به این اصرارها و سلیقه ها ندارم . حرف من این است که خود « ایسم » رنگش پریده است . ربطی به گری و کچلی هم ندارد . ما دیگری بجای ماتریالیسم گفتن نیست که

رنگ ایسم را پرانده است.

بروزگاری که ما بچه تر بودیم، غرض این است که شما متوجه باشید، که ما خیال نمی‌کنیم که بزرگ شده ایم. خیر، يك وقتی ما بچه تر بودیم، حالا هم تازه بچه ایم. بله، بچه ترکه بودیم به همین مفتی‌ها «ایسم» به دُم کلمات نمی‌چسبانند. باید سابقه کاری، باید تفکر مداومِ مدونِ معقولی در پسِ کار می‌بود، باید عمری بود چراغ، مشق به زیر چانه کاشتن، در بحر تفکر غوطه خوردن، و حاصل این همه را در بیانیه‌یی، رساله‌یی، کتابی به قالب زدن در کار می‌بود، تا آن وقت يك «ایسم» به دُم قضیه‌یی و موضوعی و حرکتی و روند و رفتاری بچسبانند. بله، سنگ هم سنگها، ترازو هم ترازوهای قدیم.

چرا راه دور می‌روید؟ در همین جزیره عجالتاً مسکونی خودمان، چون حزب محافظه کار سه دوره پشت سر هم در انتخابات برنده شد، و چون رهبرش در این سه دوره مارکارت تاچر بود، و چون حضرت سرکار علیه در دوره صدارتش، به طناب دوستی ظاهری انگلستان و آمریکا چند تا گره اضافه کرد که بیشتر به هم نزدیک باشند، و چون به بازار مشترک اروپا کمتر تاوان پس داد و بیشتر باج معنا! و ارفاق معنا! گرفت، و چون در خصوصی کردن مؤسسات دولتی، و حذف و تقلیل بودجه خدمات اجتماعی، و دامن زدن به ورشکستگی صنایع و کاسبی‌ها و بطور کلی سرمایه‌های کوچک، و گسترش بیکاری، بی‌پروا عمل کرد، و چون در بی‌محلی به اتحادیه‌های اعتصاب مسلک کارگری بی‌تخفیف و گستاخ بود، این است که مخالف و موافق را خیال برداشت، و مفت و مجانی يك «ایسم» خوشبرش به دم اسم خانم رهبر بستند. حزب محافظه کار مدعی شد که تاچریسم ضامن پیشرفت بریتانیای کبیر است. حزب کارگر اعلام کرد که تاچریسم این سرزمین را به ورشکستگی مالی و سیاسی خواهد کشاند. حزب لیبرال دمکرات، حزب سوسیال دمکرات که عبارت بود از «نوئن» و حوضش، و حزب سبز هم يك عریضی درباره تاچریسم داشتند که چندان روشن نبود، و شاید خلاصه حرفشان این بود که اگر تاچریسم، تاچریسم است پس باید سهم آنها هم برسد. از اینها گذشته، افراطی‌های نامتحد چپ هشدار می‌دادند که تاچریسم مساویست با فاشیسم.

بله، کوتاه کنم.

ایسم را به دم تاچر چسبانده بودند، و با هر بار تکرار آن از زبان رجال سیاسی و میدیا

باشمانبودم!

در واقع میخی دیگر به جهت تحکیم آن کوبیده می‌شد. مسخرگی کار «ایسم» به جایی کشیده بود که حتی به بی عقلی‌ها و عملیات دست و پا چلفتی، و تته پته‌های ریگان هم دیگر می‌گفتند «ریگانایسم».

تا این که جفت این مشاهیر ناگهان تالایی! افتادند. ایسمشان هم بی‌درنگ رنگش پرید و فراموش شد. قاعدتاً چون حزب‌هاشان سر کار مانده بود، اما خودهاشان رفته بودند، باید ایسمشان چند صباح بیشتر رنگذاری و جلوه‌فروشی می‌کرد. ولی مرد آقا. ایسمشان هم سفید شد و درگذشت.

حالا شما می‌فرمائید آدمیزاد حق ندارد به این نتیجه برسد که رنگ ایسم هم پریده است؟ خیر آقا جان، اصلاً روزگار روزگار پریدن رنگ‌هاست. خودتان هم يك نگاهی به دور و بر بکنید، طرف بعضی ایسم‌ها اصلاً نگاه هم نکنید، چون گندشان واقعاً خیلی بدجوری درآمده است.

نهاد باغ وحش نهاد باغ وحش نهاد باغ وح

گذشته از باقی‌آلم‌ها و سنگ‌ها، در این جزیره کبیره روی هم سبز و خاکستری يك وقتی هم این سؤال خیلی داغ شد که «آیا اساساً باغ وحش خوب است یا بد؟» ریشه اُشتلم هم از آنجا مایه گرفت که يك بانوی بازیگر تأثر و سینما دست در دست پسرش نهادی سازمان داد به نام «کند و کاو در باغ وحش». این بانو معتقد بود که باغ وحش اصلاً بد است. در باغ وحش با حیوان جسماً و روحاً ظالمانه رفتار می‌شود. طرف این بانو، سازمان باغ وحش لندن هم، از طرف دیگر، معتقد بود که باغ وحش نهادی خوب و مثبت است. از طریق باغ وحش به دوام و بقای حیات حیوانی یاری شده است. در باب آشنایی حیوان و انسان خدمات ارزنده‌ای صورت گرفته است. همه این بگویم هم در واقع وقتی پا گرفت که حضرت «پل‌پل» دار فانی را وداع گفت. بانوی مؤسس «نهاد کندوکاو در باغ وحش» در فیلمی با «پل‌پل» همبازی بود. پس از درگذشت مرحومه مغفوره «پل‌پل»،

باشمانبودم!

روشن شد که آن زبان بسته را با وجود خرطوم بی آزارش دو سال در باغ وحش لندن در قفس مجرد نگهداری می کرده اند. به همین علت هم حضرت پل پل آخر عمری جوشی و کم تحمل شده بود. مرگ پل پل تظاهرات دراز و اعتراضات پهنی را دامن زد. نهاد کندوکاو در باغ وحش هم در واقع از دل همین جنب و جوش به ثمر رسید. این نهاد حرفش تأمین حقوق حقه حیوان است و تخته شدن در باغ وحش.

نهاد اشعار می داشت یا شعار می داد که «باغ وحش در اصل زندان حیوان است برای تفریح انسان». در بیانیه نهاد کندوکاو در باغ وحش لندن خبر تکان دهنده این بود که شصت درصد از خرسهای قطبی باغ وحش لندن اختلال روانی دارند. اما مدیر باغ وحش لندن در مقام دفاع از رزق و روزی خودش ضمن خطابه بالا بلندی اعلام کرد «علت حرفه ما عشق به حیوان است. اگر ما عاشق حیوانات نبودیم باغ وحش نمی چرخانیدیم. ما با مطالعه عینی نحوه بارداری کرگدن در باغ وحش، به کرگدن های آزاد جنگل های کنیا در آفریقا کمک کردیم که آبستنی هدایت شده و زایمان بی درد داشته باشند. تقریباً همه مردم از راه باغ وحش با عالم وحوش آشنا می شوند. یک آشنایی زنده و ملموس که سینما و تلویزیون و کتاب و عکس از عهده آن بر نمی آیند...»

روی خطبه مدیر باغ وحش مدیر نهاد کندوکاو هم ورد رساتری به سق پیروانش چسباند که «ما در نظر داریم طومار سوءاستفاده انسان از حیوان را درنورددیم. این خرس های وارفته بی نوا که در قفس های باغ وحش خرس غفلت می زنند، این عقابها و بازها که بجای پرواز در اوج فقط در فضای قفس بزرگ باغ وحش تنبلانه بالی تکان می دهند، این پلنگ های معصوم که فقط شب هنگام لاشه ای دم دندانیشان می اندازند تا غریزه درندگی شان اطفاء و غریزه جوعشان ارضاء شود، این حیوانات باشکوه و پر هیبت که تبدیل شده اند به هیولاهای خمیازه کش چرتی پرسه زن بی عرضه و اختیار در پشت میله های باغ وحش همه اینها باید بروند!»

اما باز هم مدیر باغ وحش لندن با یک ضد ورد به میدان آمد که «بانوی کندوکاچی! سوات! و مهلومات! کجا رفته؟ نود درصد حیوانات مقیم باغ وحش، اصلاً در باغ وحش به دنیا آمده اند و چیزی بنام دنیای وحش آزاد یا عالم وحوش نمی شناسند. شما می فرمایید این حیوانات کجا بروند؟ اگر ما اینها را بریزیم بیرون مسلماً در دامن طبیعت،

باشمانبودم!

از دست همجنسان خودشان جان سالم به در خواهند برد . چون اینها در باغ وحش تربیت شده و اهلیت پذیرفته اند . اصلاً بانو جانِ کندو کاو چی ! یکی از وظایف ما باغ وحش ها اینست که حیوان ها را تکثیر کنیم و بعد آنها را به دامن طبیعت برگردانیم . يك نوع بز کوهی عربی را که نسلش داشت ورمی افتاد ، ما توی همین باغ وحش پرواربندی و تخم کشی کردیم و بعد بردیم در زادگاهش در کوههای عمان رها کردیم . با خیلی از غزال ها و حتی پرنده های کمیاب هم همین عمل را صورت داده ایم . اعقاب نوعی حلزون که در جزیره ای در اقیانوس آرام زندگی می کرده و نسل آن در طبیعت بکل ورافتاده است ، هم اکنون در باغ وحش لندن دعاگوی آفریدگارانند .

کشاکش نهاده کندو کاو و باغ وحش لندن هنوز ادامه دارد . اگر کارشان بیخ پیدا کرد و من هم باز حوصله اش را داشتم ، شاید رقمی زدم .

گپی در قظ گپی در قظ گپی در قظ گپی در قظ

لندن دو فقره تلویزیون علی الطلوعی دارد . يك فقره اش تجارتی و خصوصی ست . استاد توفیق اسم این تلویزیون را که در انگلیسی «تی وی رای ام» است به فارسی گذاشته است «تلویزیون قظ» . پرسیدیم استاد این قظ با قاف و ظین را شما از قوطی کدام عطار استخراج کرده ای ؟ بربر نگاهمان کرد و گفت عجب عوامی هستید . معلوم هست اصلاً شماها کجا دارید زندگی می کنید ؟ این همه دور و برتان مخفف جات و معجون های حاصل از کنار هم چیدن حروف اول اسامی شرکت جات و موسسه آلات ریخته ، همه را ول کرده اید همین مال ما را چسبیده اید ؟ مگر سازمان آزادیبخش فلسطین را روزنامه های تهران ساف باسین نمی نویسند ؟ خب این قظ بنده هم از قبل ازظهر استخراج شده . ازش که مرخص . اما قافش از قبل ، ظین اش هم ازظهر ، شما بفرما که این چه ایراد و اشکالی داره ؟ تلویزیون دومی را هم که دولتی و از ابواب جمع بی بی سی ، بقول «مهرداد» بی بی سکینه است استاد توفیق باز اسمش را به فارسی گذاشته تلویزیون چاشت . رسالت

این دو فقره تلویزیون هم تقریباً یکی است: یعنی تزریق و تپ تپان! سه تا سه ساعت و نیم مهملات عامه پسند به عامه!

اما مطلبی که می‌خواستم بنویسم هیچکدام از این صحبت‌ها نبود. امروز صبح تلویزیون قظ، در یکی از برنامه‌های لیچار و اختلاطش، ریچارد هریس بازیگر نامدار انگلیسی را که هم در بازیگری شکسپیری و هم در نقش‌زنی‌های هرچه پیش آید ید طولایی دارد، فراخوانده بود و نشانده بود سرِ دم تا به تنور قظ به وسیله او حرارتی تازه ببخشد. گوینده «نکن همچین» تلویزیون قظ پرسید «خب، شما که مدتهاست ینگه دنیا مکان شده‌اید، واقعاً دلتان برای وطنتان تنگ نمی‌شود؟ اصلاً خیال ندارید ترك ینگه دنیا بکنید و یکباره برگردید به وطن؟» ریچارد هریس لبی ورچید و، ران به رانی شد و گفت «بله بله، اولاً که به قول دولابی‌ها وطن آنجاست کازاری نباشد؟!؟! در ثانی دلم، یعنی، یاد لندن که خیلی می‌کنم. برای همین هم سالی دو سه بار می‌آیم لندن که فقط تأثر ببینم. اتفاقاً بی خیالش هم نیستم که حتی الامکان برگردم اینجا. منتهی راستش دارم آنجا يك خانه می‌سازم که هنوز کارش تمام نیست. کار این خانه که به آخر برسد خیال می‌کنم دیگر برگردم.»

حالا این خانه‌ای که ریچارد هریس از آن صحبت می‌کرد چه بود و در کجا بود؟ بله تا آنجا که روایتش به ما رسیده، این خانه، در واقع قلعه‌ایست واقع در اقصی نقطه‌ای هرچه قصى تر از حدود و ثغور این جزیره کبیره، در آن سوی کره ارض. حالا شما خیال می‌کنید استاد هریس واقعاً خیال برگشت دارد؟ آدم آن سوی زمین خانه بسازد، آن وقت رهایش کند و بیاید این سوی زمین برای؟ من نمی‌دانم. پرسیدند استاد هریس شنیده‌ایم دیگر نمی‌زنی؟! گفت درست شنیده‌اید. بکل گذاشته‌ام کنار. احوالات هم از وقتی گذاشته‌ام کنار بسیار میزان است. پرسیدند آخر پس از آن همه میخوارگی‌های قهارانه چطور؟ گفت آدم باید به خودش بگوید که من از فردا می‌خواهم يك مشدی!! دیگری باشم. من هم خواستم و به خودم گفتم و شدم. اما برای آن که شما ابوابجمع تلویزیون قظ نه خیال کنید؟! باید صاف و پوست کنده خدمتان عرض کنم که اینجانب بابت گذشته هیچ شرمی ندارم. می‌متاع بسیار معتبری‌ست اما بنده دیگر اهلش نیستم. گفتند بطور کلی از بابت تیارت و هنر چیزی بگو. گفت روزی ریچارد برتون مرحوم جنت مکان؟! به من گفت، ما همه عمرمان به این گذشت که مردم را سرگرم کنیم، و درواقع اصلاً برای خودمان

باشمانبودم!

می بینی؟ یعنی سعی کن ببینی. به این ترتیب آنها که هنوز قلم روی کاغذ می توانند یا خودشان خیلی خوشباور و خوشخیال اند، یا جماعت را زیادی هالو و خام پنداشته و انگاشته اند. خلاصه اخوی! نوشته و نویسندگی بعد از این، اگر ضرورت یا اجباری در ارتکاب آن باشد، راه نجاتش نوعی نوشته ناطق است. یعنی که قلم پیشه محترم دواتش را تخته، و قلمش را غلاف می کند، و بجای آن ضبط صوت برمی دارد. هر چه را که تا دیروز روی کاغذ می کشیده!! از امروز روی نوار درج می کند، تا دست کم در وقت خوانده شدن، و با نحوه خواندن، نتواند به آن خیانت بشود. تا آره و نه ی سخن تفسیر ناپذیر باشد. همان باشد که صدای نویسنده می گوید. همان باشد، و به همان فرود و فراز، یا تشدید و تخفیف که شنیده می شود. البته به شرط آن که نویسنده، نطق و بیان سرش بشود. بیشتر شاعرهایمان که این روزها اصرار دارند ناطق! هم باشند، متأسفانه اینکاره نیستند. و بهتر است که شعرهایشان را خودشان نخوانند.

خلاصه اینست که اگر قلم ما غلاف شده، از شوخی و جدی گذشته، اندکی هم شاید به علت غلبه همین دودلی هاست. شاید هم اصلاً علتش این باشد که من نمی توانم از نور، روی همه را به ماه تشبیه کنم، و ببوسم. این بانوی ما همیشه ته نامه هایش به گیرنده نامه می نویسد «هزار بار می بوسمت». می دانی اگر این تعارف واقعیت پیدا کند یعنی چه؟ یعنی سیل ناشی از مَلِج مولوچ بانو طرف گیرنده را زده و برده است.

آشنای قدیم، بالاخره رگبار حرف مرا برید و گفت: ولی پیدا است که غلاف غلاف هم نکرده ای؟ اگر کرده ای پس سرو صدایی را که از تو می شنویم اسمش را چه بگذاریم؟ گفتم اسم رویش نگذارید. این سرو صدا مشق تنفس است. بیشتر وقت ها مشق عجلانه بی ربطی هم هست. تازه مشکل عدم سرایت، و درك غلط همین مشق هم بقوت و بجای خودش باقی ست. مثلاً چند روز است این بیت رودکی «بر کشتی عمر تکیه کم کن - کاین نیل نشیمن نهنگ است» چسبیده توی سَقَم و ول کنِ ذهن نیست. چند صفحه هم همینطور که روی بیت درج می زده ام برای خودم سیاه کرده ام. دیروز بالاخره توی خیابان برخوردیم! به خودِ رودکی. گفتم آقا جان: نهنگ که مال نیل نیست. توی رودخانه که نهنگ پیدا نمی شود. رودکی هم به ریش من خندید و گفت داداش! این نهنگی که من گفته ام یعنی تمساح. تمساح هم توی نیل جا می گیرد. خب، من که نمی توانستم با رودکی دست به

گریبان بشوم . اما همین برخورد! ثابت نمی‌کند اوضاع سخن خراب است ؟ آخر کدام آدم عاقلی قبول می‌کند که نهنگِ اقیانوس همان تمساحِ رودخانه باشد ؟

خط و خاك خط و خاك خط و خاك خط و خاك

در ذات خود جغرافیا ، به عنوان يك علم ، من نمی‌دانم اشکالی هست یا نه . يك وقت می‌بینی اصلاً پایه علم را بد گذاشته‌اند . سرستش را بد بافته‌اند . اصلاً علم جغرافیا را بگذاریم کنار . مگر زمین يك عدد نیست ؟ مگر آدمیزاد هم يك عدد نیست ؟ پس جغرافیا چرا آمده خودش را انداخته این وسط ؟ چه کار دارد به کار آدمیزاد و زمین ؟ بله ، حقیقت این است که این قبیل پرسش ها هم بی‌پاسخ است هم پر پاسخ . واقعیت هم این است که علم جغرافیا آمده است . خود آدمیزاد هم آنرا آورده است . زمین به قاره ها و کشورها و شهرها تقسیم شده است . هر کدام به دورشان يك خط خیالی کشیده شده بنام مرز . این خط را به ثبت داده‌اند . سند برایش درست کرده‌اند . توی سندش مهر و امضا نشانده‌اند . البته تاریخ ، که فضول جغرافیاست ، همیشه ثابت کرده است که مرزها كشك اند . بسته به این که زور کدام همسایه بچربد ، خط و خطوط مرزی هم ، عین خط و خطوط اعتقاد ، قابل نادیده گرفتن و پس و پیش رفتن و شکسته شدن هستند .

باری ، هنوز آن حرف ناحسابی را که می‌خواهم درج کنم ، نکرده‌ام . موضوع این است که با وجود حتمیت علمی به نام جغرافیا ، و حضور فرضی و ثبتي تقسیماتی در روی زمین تحت عنوان کشورها ، هنوز يك مسأله لاینحل مانده است . چند بر چندی هم با شدت تمام ، این مسأله لاینحل مانده ، جزو دروسهای داغ روز می‌شود .

تقریباً درست حدس زده‌اید . موضوعی که می‌خواهم پنبه‌اش را بزدم ، در کتاب اجتماعیات تحت عنوان جدایی طلبی یا خودمختاری ثبت شده است . من هم ، باور بفرمایید عین شما ، از این اشتلتم جدایی طلبی یا خودمختاری سر در نمی‌آورم . چرا مردم باسك با کشوری بنام اسپانیا ، مردم ایرلند شمالی با انگلستان ، کردها با ایران و عراق و سوریه و ترکیه ،

باشمانبؤدم!

سیکها و کشمیری ها با هند ، مردم تیمور با اندونزی ووو... سرچنگ و ستیز و کشتار گروهی و تکی دارند؟ علتش را اگر درک بکنم ، حکمتش را حتماً درک نمی‌کنم . دعوای اریتره با اتیوپی ، پولیساریو با مراکش ، قبرس با ترکیه ، تاملیل با سری لانکا بر سر چه ها و کدام هاست؟ و بعد از آن که یوگسلاوی تبدیل شد به چهار مملکت و یکی از آن چهار بنام «بزنیا» پاره پاره شد بصورت ده تیول مثلاً مستقل ، بعد از این همه چه در رحمتی به روی آنها باز خواهد شد؟ من برآستی نمی‌دانم .

نه خیال کنید که از «ماجرا» شان سر در نمی‌آورم . ماجرا که روشن است . ماجرا فی الواقع يك گزك است مانند گزك های دیگر . خیلی گزك ناکار کننده مؤثری هم هست . با این گزك می‌توان انرژی عمومی يك منطقه را تحلیل برد . با این گزك می‌توان قدرت های كوچك اما سرکش را تکه تکه کرد و بعد خرد کرد . این گزك می‌تواند وسیله بشود هم برای راستی ها ، هم برای چپی ها ، هم برای افراطی ها . می‌تواند بهانه بدهد دست همسایه ها برای تجاوز به هم .

بیشتر یا تقریباً تمامی مناطقی هم که در آنها گزك خودمختاری و جدایی طلبی می‌روید در حاشیه کشورها هستند . هیچوقت اهالی بوم هن و رودهن ، با همه ویژگی رفتار و باورشان ، یا مردم ابیانه ، جدایی طلب و خودمختاری خواه نمی‌شوند . در حالی که بهانه لازم را برای شدن دارند .

خلاصه ، این بلا هم از آن بلاهاست که خوب به جان آدمیزاد افتاده است . نمی‌دانم ، شاید در ذات و نهاد خود علم جغرافیا اشکالی هست . شاید در چگونگی تقسیمات زمین درد و مرضی هست . اما هر چه باشد ، يك موضوع هم از این طرف مسلم است : نان سنگک را نمی‌شود درسته بلعید . باید آنرا لقمه کرد . بله ، کلک کار باید زیر سر خورنده ها باشد . مردمخوار ها و کشورخوارها . اما چرا مردمانی که از این دعوها توی خودشان دارند حالیشان نیست ، که خود آنها نیستند که دارند خودشان را تکه پاره می‌کنند؟ نقشه نقشه يك خورنده دیگر است؟ من نمی‌دانم . آدمیزاد هنوز هزاران فرسنگ از تمدن درست و حسابی دور است . خب بفرما ! همین علم جغرافیا ! اگر خط را درست و حساب شده دور يك خاکی کشیده بود ، چرا باید بعداً سرش قال بپا شود؟ اشتباه نکنید . من وردی نیاورده‌ام . دارم مخ خودم را می‌خارام . شاید هم قدری مخ شما را .

باشمانبودم!

واکمن واکمن واکمن واکمن واکمن واکمن واک

ساعتی پیش که داشتیم با قطار زیرزمینی می آمدم تا پشت این چهار پای غیرمتحرک، یعنی همین میز بنشینم، و برای «ناقاره خانه» قلم صد تا يك قاز بزنم، سه تن از مسافران ابزار همانندی در حوالی گوش و بناگوش، یا انگ در سوراخ گوش داشتند. انسان این عصر به این ابزار می گوید «واکمن». این ابزار، با اجازه آنها که می دانند، قوطی باطری خور کوچکی ست که در جیب ذکور و کیف اناث جا می گیرد و می تواند «کاست» نوار صدا را به صدا درآورد. يك رشته نازک، این قوطی صدا را به يك نیم حلقه فیزی که در دو بیخ آن دو فقره بلندگوی کوچک دگمه ای نصب شده وصل می کند. دارنده ابزار، نیم حلقه یا نیم تاج بی ترصیع آنرا بر سرش استوار می کند، بلندگوها را برابر گوش قرار می دهد، و شخصاً و منحصرأ موسیقی و سروصدای ضبط شده در نوارش را گوشخواری می کند. اما مطلب اینجاست که معتادان و مبتلایان به ابزار «واکمن» تقریباً بدون استثناء چنان صدای همان بلندگوهای دگمه ای شان بلند است که براحتی در چند قدمی شان می توان همان صدایی را که آنها چسبیده به گوش می شنوند، شنید. من ایرادی ندارم. اصلاً شاید چاره و درمان بدی هم نیست. اگر آدمیزاد بخواهد در گوشش را به روی بقیه صداهای زمانه ببندد خیلی هم چاره خوبی ست. اما یعنی این واکمن شنوایی معتادانش را صدمه نخواهد زد؟ بله، من خیال می کنم نقشه ای در کار است که این بشر حرف نشنو بکل از شنوایی بیفتد. البته با از بین رفتن حسن شنوایی، بلکه يك حس دیگر آدمیزاد، مثلاً حس شهوتش!! تقویت بشود و اثر نیکی در تولید مثل تکنولوژیک! داشته باشد. تا نظر شما چه باشد؟

به يك چوپ راندن به يك چوپ راندن به يك چوپ

من نمی دانم سرچشمه این مشرب یا مکتب عمومیت دادن کجاست. خوشا به حال شما که می دانید. من به راستی نمی دانم. بنابراین هیچوقت نمی گویم که خلق انگلیس یکشنبه ها

تا لنگ ظهر می‌خوابد، و اگر هوا سردتر و ابری تر بود، اصلاً تمام روز یکشنبه را از جایش در نمی‌آید. آدم چه بداند. آمدم و بعضی‌ها در می‌آمدند. بله؟ شاید اصلاً این قضیه حکمت‌هایی هم دارد؟ توی جایت که ماندی، حرکت نمی‌کنی، گرسنه نمی‌شوی، غذا نمی‌خواهی، پس خرجت هم کم می‌شود. با پنجاه گرم پسته شامی بوداده، با یکی دو فنجان آب زیبو، که عبارت باشد از مخلوط شیر و آب داغ مفصل و يك مثقال خاک چای کیسه شده در تنزیب، و دوتایی روزنامه چاق و چله چاپ یکشنبه، که همان توی جا خوانده می‌شود، قال سد جوع و مشغولیات روز یکشنبه کنده است. تازه برای گرم کردن هوا هم خرجی نمی‌کنی، چون همه روز را توی جایت هستی. از طرف دیگر کفش و جوراب و پیرهن و کراوات و کت و شلوار و چتر و بارانی‌ات هم يك روز مصرف نمی‌شوند، پس يك روز بیشتر بوام خواهند کرد. بله، ای بابا يك کاریش می‌کنیم. با دوزار پایین دوزار بالا کسی گدا و دارا نشده است، در مرام انگلیسی نیست. اما یادتان نرودها! من اهل عمومیت دادن نیستم. من نگفتم و نمی‌گویم که کل جماعت این جزیره همین‌طورند که شما می‌فرمایید. من حتی نمی‌گویم که این ملت چون سر تا بیخ یکشنبه را توی رختخواب با روزنامه کلنجر می‌رود، پس عادتاً روزنامه خوان است. من نمی‌گویم چون بسیار و بسیار افراد را در قطار زیرزمینی می‌بینی کتاب‌های جیبی کلفت و نازک نگاه می‌کنند، پس خلق این جزیره ذاتاً کتابخوان است. البته من خیلی چیزهای دیگر را هم هیچوقت عمومیت نمی‌دهم و به يك چوب نمی‌رانم. مثلاً من اصلاً نمی‌گویم جماعت ممالك محروسه حالا که در بیرون هیچ رقم تفریحات و فسقیات ندارند، گردن صنعت نشرشان شده به چه کلفتی، و همه مردم صبح تا غروب کارشان شده است کتاب نگاه! کردن. من اصلاً نمی‌گویم ناشران ولایت کتاب سیصد صفحه کمتر را خوش ندارند چاپ کنند، چون قطر کمتر از این را نمیشود به قیمتی عرضه کرد که درش بتوان پول و پله‌یی به هم رساند. من اصلاً عادت عمومیت دادن ندارم. من از کجا بدانم که همه آن‌ها و آشغال‌ها، و مشق‌ها و سیاه‌مشق‌های تالیف و ترجمه که از شهریور ۲۰ تا مرداد ۲۲ به منبر نشر پرتاب شده بود، ناگهان، به یمن انقلاب از نو با تیراژ وسیع تجدید چاپ و به جماعت تشنه «اوراق ضاله» قالب شد یا نشد؟ تازه هیچ معلوم نیست. شاید همه آن‌ها و آشغال‌ها هم آن‌ها نبوده باشند. شاید هم خیلی از آن‌ها آشغال‌ها تجدید چاپ نشده باشند. اصلاً شاید امروز خیلی‌ها فقط

مشق و سیاه مشق ترجمه و تالیف تولید می کنند و همانهاست که توسط ناشران دانشمند طبع و نشر می شود . آدم چه بداند . شاید همه عملیات محققانه و فاضلانه که صورت می گیرد فقط برای صفحه سیاه کنی و قطرسازی و « بنداز! » نباشد . مسلماً گاهی اینطور است و گاهی آنطور . اما آدم از کجا بداند . اصلاً این مشرب یا مکتب یا عادت عمومیت دادن و همه را به يك چوب راندن مشرب یا مکتب یا عادت مزخرفی ست .

اسلحه گرم اسلحه گرم اسلحه گرم اسلحه گرم

همه می دانند که اسلحه گرم توی دست مردم دنیا زیاد است . يك وقت آمریکا آنقدر اسلحه توی ویتنام ریخته بود ، که ویتکنگ ، بیشتر با اسلحه خود آمریکا با آمریکا می جنگید . شوروی سابق معلوم نبود خسیس است یا حسابگر ، چون آنقدر اسلحه توی افغانستان یا آنگولا نمی ریخت که در یورش ها و شبیخون ها ، سهمی از آن به شبه نظامیان مخالف حکومت های این کشور ها هم برسد . توی دست کردها ، در آمریکا و مکزیك و ایرلند و اسپانیا هم اسلحه گرم توی دست مردم زیاد است . در لبنان بچه ها با فشنگ تاق یا جفت بازی می کنند . در ایران هم ، آن همه اسلحه را که تاراج کردند و توی زمین و هوا در کردند تا انقلاب به ثمر رسید ، یعنی بعداً همه مردم بچه های خوبی شدند ، و همه اسلحه ها را به دولت انقلاب پس دادند ؟ از اینها گذشته ، اصلاً در بیشتر جاهای دنیا داشتن اسلحه گرم آزاد است . دگّه اسلحه فروشی هم دکه ایست مانند بقیه دگّه ها . می شود رفت توی این دگّه ها و به آسانی سنجاق قفلی تفنگ کلاشنیکف و به آسانی کوفته قفلی نارنجك خرید . درست است ، وقت و بیوقت هم يك دارنده اسلحه گرم جوش می آورد ، و حریفی را ، یا صغیر و کبیر بی گناهی را به تیر بیدریغ می دوزد . تعداد این وقت و بیوقت ها این اواخر کمی زیاد هم شده است . جلادی ها هم کمی بیرحمانه تر شده است . جوش آورده های مسلح دیگر به یکی نو نفر بس نمی کنند . عده درو می کنند . این است که گاهی زمزمه اش را زنده می کنند که این يك آزادی را هم از دست مردم بگیرند . قوانین چارمیخه دارند

باشمانبؤدم!

تدوین می‌کنند تا دیگر هر کسی نتواند اسلحه گرم داشته باشد . درحالیکه هر کسی ، نمی‌خواهد که اسلحه گرم داشته باشد . اما من خیال می‌کنم اسلحه گرم چاره خوبی برای این روزگارِ ناچاریهاست . در این دنیای جنگی و متجاوز ، اسلحه گرم ، دست کم يك دلقرصی دفاعی ست . اگر هم کسی جوش آورد و ، اسلحه اش را کشید و در کرد ، باز هم وحشیگری یا خشونت شیرین تر و غلیظ تر از آن که در صدها شرط و شرائط دیگر میان بشر رایج و دایر است روی نخواهد داد . آزادی داشتن اسلحه گرم یعنی تقسیم قدرت میان افراد . الان ما نمی‌دانیم این بغل دستی ، یا آن روبرویی چه قدرتی ، و آیا اصلا قدرتی دارد یا نه ؟ اما اگر اسلحه گرم درمیان باشد ، آنوقت هر کسی می‌داند ، و با چشم خودش می‌بیند که طرف مقابل هم يك تکه قدرت توی دستش یا به کمرش هست . همین احتمالا باعث می‌شود که دو تا مرض عمده این روزگار یعنی کلک زنی و اشکال تراشی تا حد نود و نه درصد به خشونت ناهنجاری منجر نشود . يك درصد الباقی را هم می‌گیریم ضریب جوش آوردن و سوا کردن حسابها ، که خودش یعنی بُرش داشتن و قاطعیت . آدمیزاد يك عمر ذلیل و مودی و زیرجُلکی دسیسه می‌چیند ، تا پدر آن کسی را که پدر او را درآورده ، درآورد . درحالیکه اگر يك کلاشنیکف روی دوشش باشد ، ممکن است تکلیف کار حتی تکلیف چندتایی تماشاجی و آتش بیارِ هیچکاره در چند ثانیه یکسره بشود . یعنی این قاطعیت اشکالی دارد ؟ من خیال می‌کنم نقشه دولت ها اگر موضوع ممنوعیت یا محدودیت اسلحه گرم زیر سر آنها باشد ، این است که نه تنها سهمی از قدرت به ملتها ندهند ، بلکه قاطعیت را هم از آنها بگیرند . وگرنه ، مگر غیر از این است که اسلحه گرم را خود دولتها هستند که می‌سازند ؟ اگر راست می‌گویند ، از فردا اصلا نسازند .

روزنامه جمعه روزنامه جمعه روزنامه جمعه رو

خودتان می‌دانید که در « غرب » همیشه جمعه می‌افتد به یکشنبه . باز هم می‌دانید که در غرب ، روزهای جمعه یعنی روز یکشنبه هم روزنامه در می‌آید . چاق و چله تر از روزهای

باشمانبوم!

عادی هم درمی آید . روزنامه یکشنبه يك مجله مفتکی هم لای گیس اش دارد که پر از آگهی و عکس و تفصیلات است . در ضمن روزنامه در غرب موجود عزیزی هم نیست . مردم صبح و عصر روزنامه می خردند ، نگاه می کنند ، و درجا مرخص اش می کنند توی سبدهای آشغال . کمتر کسی روزنامه را به خانه می برد . من خودم البته این عادت غرب را نگرفته ام . یعنی نگذاشته ام روزنامه خوانی به من سرایت کند . هر روز روزنامه نمی خرم . فقط یکشنبه ها روزنامه می خرم . خودم هم زیاد نگاهش نمی کنم . بیشتر بانو و فرزندی نگاهش می کنند . من نمی دانم آنها چه چیزی را نگاه می کنند که نگاهشان بیشتر طول می کشد . سابق بر این من فقط يك روزنامه « وزین » هفتگی می خریدم . تقریباً به وزن يك کیلو و دویست گرم . اما اعتراض ها و تظاهرات کانون ولرم خانواده ، باعث شد که يك روزنامه « خلاق » هم بخرم . « خلاق » را از آیه جمیله « خلاق هر چه لایق » استخراج کرده ام . این روزنامه خلاق را بانو دست کم پنج ساعت نگاه می کند . فرزندی چهار ساعت نگاه می کند . البته بعضی صفحات آن را بكل کش می رود و می برد به اتاق خودش تا سر فرصت هر قدر دلش خواست نگاهش ! کند . دروغ نباشد ، من هم ربع ساعتی روی صفحات روزنامه خلاق نگاه می چرخانم . صفحه سوم روزنامه خلاق مصرفی اینجانب و توابع ، و سایر روزنامه های خلاق بطور کلی این روزها مقبولیت عام دارد . علتش هم چاپ تمثال تمام عریان بالاتنه دوشیزکانیست که در غرب قبیله معروفی هستند بنام قبیله دختران صفحه سه . خلاصه این که فرزندی با صفحه سه روابط روحانی ! حسنه ای دارد . بقیه روزنامه خلاق مملو است از خرده خبر و شایعه و قتل و بی ناموسی و جعل اسناد و جنایت و سایر مهمات ! حیات از همین قبیل . دزد پشیمان لباس عروس را پس آورد . چهار فرستنده رادیوی قاچاقی کشف و توقیف شد . یکصد و بیست و نه هزار نفر در سال از هم طلاق میگیرند . از هر چهار مرد یکی مجرد است . از هر بیست آدمیزاد بالغ یکی همجنس باز است . بینگوی روزنامه ای ، و برنده اش ملیونر به پاوند . ستاره شناس سخن می گوید . متولدین چه ماهی چه غلطی بکنند یا نکنند . ماکارونی و اسپاگتی بخورید ، روزی هم نیم کیلو وزن کم کنید . رژیم غذایی این ستاره طنز برای عاشقان خمیرجات غذایی . پس از ۴۲ سال تحمل کانون گرم و شش در چهار خانواده ، مرد ۶۴ ساله بیخ گوش زن ۵۷ ساله اش سوگلی ۳۹ ساله نشانده است . راهنمای مشکلات جنسی . يك سال است مزدوج شده ایم .

باشمانیوډم!

روزی دو سه بار تمایلات جنسی داریم . آیا ما عیب و نقصی داریم؟ خاطرتان جمع باشد هیچ عیبی ندارید . اگر توانش را دارید ، طبیعی ست . اگر از توان رفتید ! باز هم صددرصد طبیعی ست . جدول کلمات متقاطع . يك پاپاجان به يك نورچشمی يك نایت کلاب هدیة تولد داده است . و بالاخره صفحات دلهای تنها . پست کازانوا . تایر گلی باعث شد که زن خیانت مردش را کشف کند . آنها دور ویرشان جاده گلی نداشتند . پس آقا زده توی يك جاده گلی با يك نشمه ای گل بازی ! کرده . سینه بند غریبه لابه لای رخت چرکهای خانواده شوهر خیانتکار را لوداد و عقد ۲۲ ساله گسست . پست کازانوا هر مطلبی که چاپ کند سه پوند به نویسنده اش می دهد و بهترین مطلب چاپ شده پانزده پوند جایزه اضافی هم میگیرد . و بالاخره صفحات ورزشی . فوتبال اسبدوانی بوکس ماشین دوانی خرپرانی استخوان ترکانی بانضمام کلیه رکوردها و آمار و ارقام و شرط بندیهای مربوطه . از این قضایا نتیجه می گیریم که روزنامه ، نه ، ببخشید ، نتیجه را خود شما بگیرید .

بگو مگوی روراست بگو مگوی روراست بگو م

گفتم سلام

گفت عليك

گفتم همین؟

گفت یعنی من از تو چیزی نمی خواهم

گفتم منظور؟

گفت به همین علت من به تو سلام نمی کنم .

گفتم پس چرا عليك می کنی؟

گفت از سر عادت و ادب می کنم . غرضی ندارم

گفتم خب ، حالا چطوری؟

گفت يك نکته مسلمّه !

باشمانبودم!

گفتم و آن؟

گفت که من مثل تو نیستم .

گفتم اما من مثل توام .

گفت نیستی

گفتم از کجا معلوم؟

گفت از آینه

گفتم اتفاقاً توی آینه می بینم که مثل توام .

گفت عیب تو همینه .

گفتم کدومه؟

گفت که سرکار توی آینه چیزی نمی بینی . توی آینه همونی رو می بینی که تو خیالت از

خودت ساخته ای؟

گفتم پس چه کنم؟

گفت توی آینه نگاه! نکن . از آینه بپرس!

گفتم چی بپرسم؟

گفت بپرس کی هستی؟

گفتم اما جوابش رم که باید خودم بدم؟

گفت بایدم جوابشو خودت بدی . اشکال در آینه که تو هیچوقت نمی پرسی . چون با خودت

روراس نیستی . با خودت خلوت نمی کنی . تو فقط از خودت حظ می کنی . تو خیالت حظ

می کنی . تو آینه حظ می کنی . تو خواب و رؤیا هم حظ می کنی . با خودت نجوا! نکن . با

خودت معاشقه و راز و نیاز نکن . با خودت لاس! نزن . خودتو ببین! سر خودت داد بزن .

از خودت با صدای بلند بپرس . و با صدای بلند به خودت جواب بده . دل داشته باش . بذار

آینه واقعاً واسه ت آینه باشه . تو آینه فقط عکس نبین .

گفتم بعد چه کنم .

گفت دیگه به من سلام نکن . چون جوابش فقط علیکه .

گفتم اونوخ بعدش چطو میشه؟

گفت اونوخ بعدش شاید وقتی همدیگه رو دیدیم ، بتونیم چند کلمه بی حرف با هم قدم بزنیم .

باشمانبدم!

به یاد جگر و در سوگ مغز به یاد جگر و در

برای این که خودم یادم نرود از زیر کدام بته درآمده‌ام، دارم این کلمات را ردیف می‌کنم. بله، خود من، به عشق رویخی و جگر، دو تا تابستان، دو تا سه ماه تعطیلی، شاگرد عزیز سگ‌پز بودم. حتی اگر با قاسم می‌رفتیم پشت قصابخانه گنجشک بزنیم، به عشق این بود که بعدش پیش عبدل، پسرعموی قاسم که وردست سَلَّاح بود و، از ساعت ده- یازده هم بساط جگرکی علم می‌کرد، جگرست و سیری بزنیم. بزرگ تر هم که شدیم، جگرکی دم آب منگل، جگرکی پاساژ متروپل، جگرکی سر پل، از اماکن مقدسه‌ای بودند، که در سیر و سلوک نوجوانی و جوانی ما زیارتشان فراموش نمیشد. بعدترهای بعد، نمی‌دانم خورنده زیاد یا چرنده کم شد. به هر تقدیر حیوان زنده کیمیا شد. حیوان یخ زده به بازار آمد. حیوان یخ‌زده هم از قرار، درو نیات نداشت. این است که جگر هم کیمیا شد. در تاریخ جگری من، نرخ این متاع بهشتی از سیخی يك عباسی، و بعد سه سیخی به يك قران، و بعد سیخی يك قران، و بعد سی‌شاهی، و بعد دوزار، ناگهان پرید به پنج زار، بعدش هم يك تومن و حتی دو تومن. لابد الان از دولت سر نظم نوین، اگر گیر بیاید، سیخی صدو بیست تومان است.

بله، اینها را نوشتم تا نه خیال کنید که ما با چمچه حریره چوچوله بلدرچین خورده ایم. یا این که بی‌بی و دادا، پاپا و ماما، مامی و ددی با ناز و قربان صدقه قلیای طحال طاووس حلقمان کرده‌اند.

درواقع اینها را نوشتم که بگویم توی این آبادی لندن چه وفور نعمتی‌ست از جگر. و چه ارزان. البته سیخی‌ش اینجا موجود نیست. این طرفها کسی با جگر بطریقه سیخی طرف نمی‌شود. جگر فخمیه دستی هم نیست. یعنی همراه با دل و قلوه و جگر سفید عرضه نمی‌شود. فقط خود جگر. جگر گوسفند، جگر گوساله، جگر گاو. البته در لندن هیچوقت گاو را به اسم گوساله نمی‌فروشند. اینجا گاو، گاو است. گوساله هم گوساله. اما ترافیک «جیگر»های سیار و طیار در کوی و برزن چنان دلکش و اشتها رُباست، که دیگر میلی برای جگر توی منبر قصاب نمی‌ماند. دل و قلوه هم در این نواحی خیلی ارزان است. اصولاً درونیات حیوان مشتری چندان ندارد. خوراک فقیرترهاست. در میان خودمانی‌ها

باشمانبودم!

هم خوراك آنهاییست كه يواش يواش كفگیر به ته دیگشان می خورد ، و باد و بروت مرز و بوم توی کیف و کیسه شان می خوابد ، و حب وطن شان از تاوه جغور بغور سر در می آورد . زبان هم در لندن به نسبت ارزان است . تقریباً به قیمت نان ، اما از مغز خبری نیست . این همه حیوان مغزهاشان کجا می رود ، مغزهاشان کجا رفته؟ من كه هر چه بیشتر می پرسم ، كمتر جوابی می گیرم . هر چه بیشتر و دقیق تر نگاه می كنم ، كمتر مغزی در بساط می بینم . معلوم نیست بر سر مغزها چه می آید .

عروسی هندی عروسی هندی عروسی هندی

تعداد هندی ها و پاکستانی ها و بنگلادشی ها در انگلستان بطور کلی ، و در لندن بویژه ، آنقدر زیاد است كه آدم گاهی شك می كند آنها را اقلیت بنامد . آنها اكثریتی هستند به حسب كاغذ و مدرك انگلیسی شده . تا دلت بخواهد قشرقشر و فرقه فرقه اند ، اما درعین حال به هم پیوسته ، و چنگ انداخته در رشته های معینی از كسب و پیشه . تقریباً تمامی آداب و سنن خودشان را هم حفظ کرده اند و بجا می آورند . صنعت قبیحه « برتی ویک اند » یعنی فسق و فجور تعویض زوجات را هم قشر مرفه شان از غرب آموخته و عیلرغم تعلیمات « سیدهارتا » و « باپو » به آن عمل می كند ، و لابد کیف از لذت دنیا می برد .

پریروز بعدازظهر ، به اصرار بانو ، كه هشتاد و هشت درصد همكارانش ریشه در شبه قاره هند دارند ، ناچار پذیرفتم كه همراه او به يك جشن عروسی هندی بروم . نوشتم ناچار چون تاب و قرار این گونه جشن ها را متعلق به هر قومی كه باشد ندارم . اما پذیرفتم چون به يكبار دیدن می ارزید ، و تجربه ای بود . جشن این عروسی در سالن اجتماعات يك دبستان برگزار می شد . بساط مراسم عروسی روی صحنه چیده شده بود . يك آلاچیق مانند پرپری چوبی ، گلباران و چراغانی و كلاف پیچ شده با نوار كاغذ رنگی و روبان رنگارنگ براق . در مركز آلاچیق نیمكتی بود كه عروس و داماد ، آراسته و پولك کاری و زری بوزی شده بر آن نشسته بودند . آنها برهمایی بودند . بنابراین شیوه جشن عروسی به آیین برهمن بود .

باشمانبوم!

شاهد آن هم پاهای برهنه عروس و داماد ، خانواده عروس و داماد ، در زیر آلاچیق بخت ، و در پهنه صحنه حلقه زده و نشسته بودند . از يك كنچ صحنه ، يك دستگاه پخش صوت ، موسیقی روستایی خامی که در آن بیشتر سرنا عرض اندام می کرد تا دهل ، با خرت و خراش به فضا می پراکند . این موسیقی انصافاً بد ضبط و ناموزون و تمامی ناپذیر و زلله کننده بود . با آن که غلغله جمعیت آن را می بلعید ولی در کمال مروت می توانست اصلاً نباشد . از بانوی کنار دستم پرسیدم « بی بی ، شما که این همه موسیقی دلکش و گوشنواز در سرزمین خودتان دارید ، پس این موسیقی چرا ؟ اگر هم عروس و داماد روستایی هستند ، که چندان نمی نمایند باشند ، چرا همه اش این سرنا بد ضبط جگرخراش ؟ » اما بانو ترضیح داد که این موسیقی نه روستایی بلکه سنتی و آیینی ست . راجع به ضبط و پخش جگرخراش آن هم ، چون لابد به نظر او ایرادی نداشت ، حرفی نزد . باری ، از جماعت هم بگویم . تمامی سالن درندشت ، سوزن انداز ، پر بود از خلاق . بالای هشتصد نفری بی هیچ گزافه . همه این جمعیت هم فقط نشسته بود و نگاه می کرد . و شاید می شنید . صحبت هایی دو به دو یا يك بر چند هم برقرار بود . عده ای هم که قرار نشستند نداشتند ، یا صندلی برای نشستن فراچنگشان نیامده بود ، سرپا بودند . تقریباً تمامی زن ها ، حتی بیشتر زن های انگلیسی حاضر در مجلس لباس سنتی هندی یا ساری به تن داشتند . فقط يك مرد دیدم که لباس تابستانه هندی داشت . بقیه مردها کت و شلوار و فکلی بودند . جمعیت بقدری توی خود و معمولی بود که حتی ندیدم کسی به زن ها توجه کند . ناگهان از پشت سر بوی غذا آمد . سربرگرداندم و دیدم بله ، بشقاب های پلاستیکی سه خانه در گوشه میز درازی که از به هم پیوستن ده پانزده تا از میزهای دبستان پا به عرصه وجود گذاشته بود ، روی هم تل شده است . غذاهای هندی ، در بادیه و دیس و سینی می رسید و در صف درازی وسط میز چیده می شد . هشت ده نفری آن سمت میز دراز حاضر به خدمت ایستاده بودند ، تا انواع و اقسام غذای معطر و رنگین ، که ماده اولیه همه شان برنج و نخود و لپه و سیب زمینی و پیاز و آرد و ادویه بود ، در بشقاب های خورندگان بکشند . غذا ، غذای گیاهی بود ، و مخصوص گیاهخواران و برای همه . به یکی از همکاران بانو گفتم « پس چرا ترقصی ، لهله ولوله ای ، حتی توی صحنه ، زیر آلاچیق عروس و داماد هم در کار نیست . » جواب داد که در جشن عروسی سنتی ما از این خبرها نیست . پرسیدم « پس فقط نشستن

باشمانبودم!

شاید هم هر دوی این برگشتن ها یکی باشد . شاید به هم مربوط باشد . ورق بازی که برگردد بازی لق می شود . ورق قدرت هم که برگردد ، بازی قدرت شل و سفت می شود . ممکن هم هست که اصلاً برگشتن ورق ، معنایش این باشد ، که يك دست ، يك دور بازی به هم خورد ، تا دور دیگری آغاز شود ، که ظاهراً با دور قبلی بکل فرق دارد ، ولی در ذات و نهاد ، همان است که بود ، و هرجی هم بر آن نیست .

چقدر به جای شما فکر کنم ؟ کمی هم خودتان به مغزتان زحمت بدهید . بخصوص در موضوع ورق برگشتن . بی پیر ، وقتی برمی گردد ، چه انتظارها که سربلند نمی کنند . با آن که دست آخر ممکن است معلوم بشود که هیچ هم نه ! علت گرفتار آمدن من در تله « ورق » ارتباط دارد به این نوار . نواری که نقش ها یا علامت ها یا حساسیت های نامرئی روی آن صدای يك خواننده معروف لبنانی را در خود دارد . خواننده ای که به قول قدما ، صوتش داودی ست . یادم باشد بعداً راجع به صوت داودی هم توضیحی از کسی بخواهم . اگر شما می دانید صوت داودی از قوطی کدام عطاری درآمده ، من ، در نهایت قصور و شرمندگی ، باید اعتراف کنم که نمی دانم . بگذریم . اگر کسی رفت و ته و تویش را درآورد ما را هم بی خبر نگذارد .

دارم انگار آرام آرام می فهمم چرا چند روز گذشته واژه ورق ول کن ذهنم نبوده . صوت این خواننده لبنانی در خاطر من نقب زده به لبنان ، لبنان هم جا عوض کرده با ورق . لبنانی که پاریس خاورمیانه به آن می گفتند . لبنانی که همه فرقه های ساکن در آن ، دروز و مسیحی و مارونی و فلسطینی ، در آشتی و سلامت ، بر خاک آن بی دغدغه در تنفس و حرکت بودند ، و به تمامی دیدارکنندگان از سرزمینشان ، دمی فراغت و عیش و نشاط نثار می کردند . لبنانی که فارغ التحصیل های دانشگاه بیروتش سرآمدان و نامداران کشورهای خودشان در خاورمیانه بودند . لبنانی که مرکباتش در منطقه ، و در الباقی جهان زیانزد بود . لبنانی که به گونه ای و تعبیری آیت و نشانه آمیزش شرق و غرب بود . لبنانی که مهد معاملات سیاسی در کمال بگو و بستان ، نوشانوش و توشاتوش ، و بی قال و مقال بود ، حالا از آن لبنان چه مانده است ؟ و امروز چگونه است ؟ و همه اینها برای چه ؟ برای آن که ورق برگشته است . ورق بازی برگشته ، و دست رو شده ؟ یا ورق تاریخ برگشته و بازی دیگری آغاز شده ، آتش دیگر با شما . به هر حال مواظب این « ورق » باید بود !

باشمانبدم!

تمساح تمساح تمساح تمساح تمساح

عصری داشتم یکی از این نشریه‌های فارسی چاپ غربت را نگاه می‌کردم . هر چند ما اساساً روزنامه و مجله‌چندانی نداشته‌ایم ، که به غربتی هایش وصله «نشریه» بچسبد و به وطنی هایش بچسبد ، ولی اینی که پیش چشم من بود ، بشرط آن که شما هم بازی را بزرگ نکنید ، حقاً و واقعاً ، فقط نشریه بود . با این پیشدرآمد ، روشن است که در حلاجی اینجانب ، هر روزنامه و مجله‌ای به هر تقدیر نشریه است ، اما هر نشریه‌ای هیچ معلوم نیست که روزنامه یا مجله هم باشد .

شب هم بنا بود بروم به تماشای يك نمایش فارسی . صحبت نشریه‌های سیاسی ، راهداری یا گمراهی‌شان ، با عیاری و بی‌عیاری‌شان ، بماند برای خودش و خودشان . نشریه مثلاً مستقل ، مثلاً آزاد ، مثلاً فکاهی ، مثلاً ادبی و هنری ، مثلاً اجتماعی و فلسفی و مثلاً علمی چاپ غربت ، چیزی نیست مگر دگه نام ، اولاً برای ناشرش ، و ثانیاً برای چند تنی که معلوم نیست چه چیز را زمین گذاشته و بجایش قلم برداشته اند . اگر پزندگان نشریه ، يك وقتی ، در قاچ نازکی از زمان نامی داشته اند ، حالا نشریه چاپ غربتشان وسیله درشتنمایی و دهل‌کوبی آن نام است . یادتان باشد ! صحبت از همه نشریه‌های چاپ غربت و بنایان! مربوطه‌شان نیست . صحبت از نود و نه و نود و نه صدم درصد است . آن يك صدم درصد که سابقه سالم و صلاحیت دارند ، و اهلیت دارند ، حتماً دل خودشان هم به درد و پردرد است ، و این شکوه یا پرخاش را به ریش و گیس نمی‌گیرند .

کاسبکاران و فرصت طلبان در کسوت «نشریه پز» آنقدر زیادند که انگار کسی نیست فرصت طلب نباشد . در نفس طلبیدن ، حتی در یافتن فرصت ایرادی نیست . فرصت را بالاخره کسی باید دریابد . مشکل از آنجا آغاز می‌شود که پخت چرتنامه را به حساب انتشار روزنامه و مجله می‌گذارند . اگر فقط به غلطهای چاپی نشریه‌های چاپ غربت نگاه کنید ، می‌بینید که صحبت از انشاء و املاء و سیاق سخن بی‌هوده است . به آسانی آب نوشیدن ، هر شتر و روباه و خرخاکی بی به خودش یا همپالکی اش عنوان محقق فاضل ، جامعه‌شناس کبیر ، فیلسوف عظیم ، و نویسنده و شاعر و لیچارپرداز بی‌بدیل می‌بخشد . خود من چند تایی دکتر می‌شناسم که اگر بنشانی‌شان روی نیمکت امتحان سوم متوسطه

آن سالها که ما درس نمی خواندیم! حتماً يك جين و نیم تجدیدی خجلت خیز می آوردند . در نشریه چاپ غربت با نوع حاد يك عارضه قدیمی هم سروکار داریم . عارضه جعل گذشته درخشان ، و برشمردن فتوحات موهوم آن . مثال زنده ، در این سخن از من نخواهید . مثال زنده ، در مواردی ، پیش و بیش از آن که خاصیت استدلالی و اثباتی داشته باشد ، عیار اندیشه را از حد طرفیت با يك موضوع کریه تا حد طرفیت با يك موجود کریه پایین می آورد . اگر گذشت و مدارای حسابگرانه را کنار بگذارید ، فلانی که از من توقع دارید نامش را ببرم ، جلوی چشم خودتان است .

در صفحه چندم این نشریه چاپ غربت که من عصری داشتم نگاهش می کردم ، یکی از همین فلانی های خود محقق و خود منتقد و خود هنرمند بین ، در وضعی که داد می زد ، دلش له له می زده که اباطیلش کاشته شود توی نشریه و نامش نقر بشود بالای آن ، با دماغی بسیار هم ناشیانه سربالا نوشته بود « ... به من تکلیف کردید که ... و چون فرصت نبود که ... و دریغ آمد که ... ناچار این چند کلمه را که ... » و در سر تا سر چند کلمه اش ، حرف زیادی این مکروه میرزا ، فقط این بود که مجله فلان را ما - یعنی من - آلا دادیم و هوا کردیم . فلانکسک را ما به مجمع قازورات راه ندادیم . بهمان شاعره یا شاعر را اصلاً خود بنده در تنور « تصاج » یا « کافه فیروز » یا « کافه فردوسی » یا « کافه نادری » یا « قنادی نور » یا « کافه قنادی شیرین » و ... به مدد خودکار « بیک » شخص خودم آفریدم ! بیسارک را من کشف ... و از این قبیل . نه ، خودمانیم ، این بازار پراکندن اباطیل ، و جعل شخصیت ، و اختلاس هویت تا کی میان ما رواج خواهد داشت ؟ حیف از لعنت و نفرت .

نشریه را انداختم کنار . بلند شدم که به نمایش فارسی برسم . در سالن انتظار نمایش ، کنار من کسی ایستاده بود ، که اهل قلمی ست دوری گزین و خوددار . از هر ده بیست « اتفاق » فارسی که پیش بیاید ، شاید در یکی بتوان او را دید . من هم با او ، بیا و برو که هیچ ، حتی پرس و جویی بیش از مختصر ندارم . کنار هم بودنمان در سالن انتظار هم فقط به علت با هم راست آمدن بود و ، دو کلمه یی مبادله کردن و ، بعد هم خاموشی او و به انتظار ایستادن من .

در این گیر و دار اما ، کسی دیگر ، پاورچین و خمیده ، پلک رقصان ، تبسم بر پوزه نشانده و دست دراز کرده آمد سمت ما . این کس را می شناختم . از طایفه قلم است . در گمان من

باشمان بودم!

اهل قلم بودن با از طایفه قلم بودن فرق بسیار دارد . بیشتر نشریه‌هایی را که در آغاز این یادداشت حرفشان را زدم طایفه قلم در می‌آوردند . تقریباً هم هیچ اهل قلمی توی آنها مگر به مصلحت قلم نمی‌زند . اهل قلم تلخ است . طایفه قلم ملس است . اهل قلم کمتر و پس از اصرار و خواهش می‌فروشد . طایفه قلم از بیخ فروشنده است . باری ، این بابای از طایفه قلم با دست دراز شده نزدیک شد به آن اهل قلم ایستاده در کنار . اهل قلم ، به هر دلیل که خودش می‌دانست ، دست دراز نکرد تا دست دراز شده آن از طایفه قلم را بگیرد . مثلاً با او دست بدهد . دست یارو برای زمان محسوسی در هوا ول معطل ماند . اما جانور زیرک خیلی زود تمهیدی به کار زد . دستش را در هوا تکان تکان داد ، یعنی که با هوا دست می‌دهم ، و چشم در چشم اهل قلم گفت :

– ابریشمی هستم .

و برای آن که ابراز قریحه‌ای هم کرده باشد ، افزود :

– هنوز ابریشمی هستم .

و خودش غش‌غش و قاه‌قاه خندید و لذت برد . اهل قلم گفت :

– بله می‌دونم ، خیال نکن که میتونی عوض بشی . اینی که هستی برات درد و زحمتی نداره که بخوای عوضش کنی . میشناسمت . متأسفانه هنوز ابریشمی هستی . همیشه هم ابریشمی خواهی بود . به خودت مربوطه . باش ! بعضی‌ها ذاتشون اینه که مستقیم توی کار نباشن !!

ابریشمی چند بار بی‌علت ، از چپ به راست و از راست به چپ دور خودش چرخید . برای این و آنی که وارد سالن انتظار می‌شدند سلام و تعظیم و تبسم پراند . چاکرم مخلصم قلابی منتشر کرد . دست آخر ، باز رو در روی اهل قلم ایستاد و پس از من و منی گفت :

– واقعاً هر وقت شما رو می‌بینم خوشحال میشم . همیشه که شما لندن باشید ، ما هم باشیم ، آن وقت انقدر دیر به دیر و اتفاقی شما رو ببینیم .

اهل قلم نگاهی باریک کرد و گفت :

– علتش لابد اینه که لندن بودن من ، برای اون نبوده که شما زود به زود بتونید منو ببینید .

ابریشمی صورتش را خندان کرد . کنایه را قورت داد و با یک گوشه آمد میدان :

– من واقعاً تعجب می‌کنم که شما این انزوا رو ، بخصوص توی این غربت ، چطور می‌تونید

تحمل کنید؟

اهل قلم خندان جواب داد:

– اولاً که من سرم انقدر شلوغه که فرصت سرخاروندن ندارم، چه برسه به تنها موندن. ثانیاً من انزوارو، اگر هم به قول تو انزوا باشه، اصلاً تحمل نمی‌کنم. برخوردی از قبیل امشب رو گهگاه خودمو کوك می‌کنم که بتونم تحمل کنم. البته تحمل دشواری هم هست. ابریشمی به سوی تازه واردی قِل خورد، تا همدیگر را بغل کنند، بیوسند، دست به کت و کول هم بکوبند، چاخان بار هم کنند، در کمال حسابگری نان به هم قرض بدهند، مجیز هم را بگویند. من هم از فرصت استفاده کردم. اهل قلم را به حال خودش گذاشتم تا با ابریشمی‌اش آن کند که در روابطشان سزااست. لغزیدم و توی سالن بازی در گوشه پرتی نشستیم. صاحب نمایش به من گفته بود هفت و نیم منتظر شما هستیم. از هفت و نیم گذشته بود و در سالن بازی از تماشای خبری نبود. اما تا آمدم به دلوپسی میدان بدهم سر جمعیت باز شد. تا هشت و نیم که نمایش شروع شد عده بدی نیامدند. تماشای غربت تا اینجا که دیده ایم یا لوس بازی و لودگی و رکیک پردازی می‌خواهد، یا شعار و عربده کشی مثلاً سیاسی. شاید هم چند درصدی حق با او باشد. نمایشی هم که نشستیم به تماشایش سعی کرده بود هر دو چاشنی را بزند تنگ کار. هم جلالت و هم سیاست. اما ملات کار سست بود. در نمی‌آمد. نمی‌چسبید. خام و زورکی بود. نمی‌دانم چرا پاره‌ای با آن که حتی بویش نکرده اند اصرار دارند سیاسی باشند. باباجان! تو از چیزی که اهلش هستی و تجربه‌اش را داری بنویس. البته بشکند دستت که در درجه نخست تو اصلاً بلد نیستی قلم دست بگیری.

دو پاره نمایش را به هر عذابی بود تاب آوردم. نمی‌دانم واژه نمایش را کی در زبان فارسی بجای تأثر باب کرده. هر کی بوده خوب کرده. نمایشچی ایرانی از نمایش فقط خود نمایی، خود نشان دادن، و حتی با سماجت به رخ کشیدنش را خوب می‌داند. نه خیال کنید با خودنمایی مخالفتی دارم. خودنمایی یکی از ریشه‌های طبیعی میل و علاقه تأثیری‌ها به هنر تأثر است. یکی از طبیعی‌ترین میل‌های آدمیزاد است. هزارسال پیش در «بهار و عروسك» من این را گفته‌ام. اما جماعت پزندگان نمایشی که پاره سوم و آخرش را دیگر نتوانستم تحمل کنم، در نهایت بره‌گی و بیگناهی فقط و فقط همین را

داشتند . کاش دست کم هر کسی می دانست که باید به بغل دستی ، به همبازی روی صحنه هم میدان خودنمایی داد . کاش می فهمیدند که اگر همه شان با سهم های خوب و درست فرصت خود نشان دادن داشته باشند ، آنوقت نمایششان هم ممکن است دلچسب بشود . در غیراین صورت ، اگر هر کسی تلاشش فقط این باشد که خودش را نشان بدهد ، آنوقت جلو ملت آش در هم جوشی خواهد بود پر از مسابقه حسادت و جلوه فروشی که براستی دیدن ندارد . خلاصه ، نمایش فارسی که من دو پاره اش را تاب آوردم و بقیه اش را زدم به چاک! بدجوری اینطوری بود .

بنا بر يك سلیقه و اعتقاد شخصی من همیشه گرسنه به دیدن تأثر حتی نمایش می روم . شکم سیر را بی احترامی به صحنه می دانم . پیش از رفتن به این نمایش فارسی هم با دوستی بودم که اصرار داشت چیزی با او بخورم . و من با سماجت نپذیرفتم . اما وقتی داشتم فلنگ را می بستم خیلی از تنها گذاشتن آن دوست و هم غذا نشدن با او پشیمان بودم . باید می نشستم با آن دوست يك دست چلوکباب سلطانی فرداعلا ، با پشت بند و برگ اضافه و مخلفات ، نو سه کاسه بوغ عرب میش مست ، پنج سیر عرق دبش « گِدائسك » و يك پیاله ترشی لیتة می ریختم به خندق بلا و بعد می رفتم دیدن نمایش . در آن صورت حتماً توی سالن سنگین می شدم . تمساحی می شدم بردبار و لخت و خمیازه کش و نازنین و متحمل که همه را دوست می داشت ، همه هم دوستش می داشتند ، از همه چیز هم لذت می برد .

همزیستی همزیستی همزیستی همزیستی همز

آیه معروف « همزیستی مسالمت آمیز » به ظن قوی از آیاتی ست بریده و بوخته به قامت خلاق جزیره کبیره بریتانیا . میگوئید نه ؟ پس بشنوید .

چند سال پیش نویسنده ها و کارکنان مجله یی بنام « تایم آوت » که راهنماواره ایست در باب چند و چون و نمایشات و تفریحات و فسق و فجور موجود در لندن ، به بهانه حقوق و مزایا اعتصاب کردند . البته آیه « اعتصاب » هم به ظن قوی منحصرأ برای خلاق این خطه نازل

باشمانبودم!

شده است. باری، اعتصاب کش پیدا کرد. مجله بکل تعطیل شد. صاحب مجله يك تنه از آن طرف، نویسندگان و غیره جمیعاً از این طرف، تظاهرات و مصاحبه و اعتراض و غلغله ها کردند، که نیا و نبین. صاحب مجله دیناری از اعتقادش که نویسندگان مجله حرفشان حرف مفت است پایین نیامد. نویسنده ها و سایر عملة مجله هم با این که اول معتقد بودند صاحب کارشان سابقاً آدم بامعرفتی بوده، ولی بالاخره کارشان رسید به آنجا که طرف را کارفرمای استثمارگر، مستبد، امپریالیست و فاشیست هم خطاب بکنند. قضیه از این هم بیشتر بیخ پیدا کرد. نویسنده ها درآمدند و گفتند که اصلاً مجله را نویسنده ها می نویسند پس خودشان هم می توانند آنرا منتشر کنند. همین کار را کردند. اما قانون جلو این تجاوز را گرفت. از اینجا معلوم شد که کارخانه به کارگر، و ساختمان به عمه، و مجله به نویسنده تعلق ندارد. اما چون ظاهراً حرف قانون این بود که شما زیر نام «تایم آوت» حق ندارید پخت کنید، پس نویسنده ها كلك سوار کردند. از نو مجله را چاپ زدند، منتهی این بار با نام «نه تایم آوت». صاحب مجله از نورفت سراغ قانون. قانون هم از نو آمد سر وقت نویسنده ها، چون آن «نه» ی جلو «تایم آوت» نمیتوانست ثابت کند که از نام دکان و دستگاه شخص دیگری سوءاستفاده نشده است. بالاخره نویسنده ها پلتیک نهایی را زدند. مجله را کردند روزنامه. اسم روزنامه را هم ساده و مختصر گذاشتند «نه». از آن طرف هم اصلاً كلمه «نه» را تبدیل کردند به يك شبه شعار شبه سیاسی، و چون سرو صدا هم پشت سرکار به اندازه کافی شده بود، روزنامه «نه» درآمد و یخش هم کم و بیش گرفت. کار مبارزه علیه صاحب مجله استثمارگر هم شکل گرفت و، وسعت پیدا کرد و، اجتماعی شد. در نواحی مثلاً اسلامبول - لاله زار - نادری لندن که مجموعاً به «وست إند» معروف است، اشخاص معمولی روزنامه «نه» را دست گرفتند و جار زدند و فروختند و چه و چه و چه!

چندی هم برین منوال گذشت. نه صاحب «تایم آوت» رضایت داد. نه نویسنده ها کوتاه آمدند. اما گذشت زمان کار خودش را کرد. دست آخر، نویسنده ها تب مبارزاتی شان که خوابید عقل معیشتشان بجنبش درآمد. این دفعه عین بچه آدم، بی شعار و معار، درست و حسابی با هم رأس المال یا چه می دانم جمع المال و متحد شدند و يك شرکت تشکیل دادند. این شرکت يك مجله منتشر کرد بنام «سیتی لیمیتس» یعنی محدوده. با مندرجات راهنما

باشمانبودم!

در مورد نمایشات و انواع خورد و نوش و فسق و فجور . روزنامه «نه» هم در بطن تاریخ مدفون شد. از آن طرف هم ، حالا که غائله خوابیده بود ، مجله «تایم آوت» ، با هیئت تحریریه تازه ، و چندتایی هم نویسندۀ خائن سابق که رضایت داده بودند برگردند سر آغل سابقشان از نو منتشر شد .

باز هم برایتان از همزیستی در جزیره کبیره بگویم؟ چند وقت بعد از آن قضیه يك فستیوال هنرهای خیابانی در لندن دایر شد. می دانید بانیان این فستیوال کی ها بودند؟ شورای شهر لندن بزرگ که صاحب الامر آن به «سرخ» بودن شهرت دارد بعلاوه همان صاحب فاشیست مجله تایم آوت که هرگز تسلیم نشد و حقوق حقۀ نویسندگانش را به آنها نداد .

گرین گرین گرین گرین گرین گرین گرین

«گراهام گرین» نویسنده نامدار انگلیسی قلمزن زبان درازی بود . معمولا در امور سیاسی دنیا دخالت های جدلانگیز می کرد . يك بار در سفری که به مسکورفته بود ، يك فضاورد روس ، نسخه ای از کتاب «آدم ما در هاوانا» نوشته گرین را به خود او هدیه کرد . این فضاورد در يك سفر پنج ماهه فضایی اجازه داشته فقط سه کتاب با خودش به فضا ببرد و «آدم ما در هاوانا» یکی از آن سه کتاب بوده . فضاورد روس ، توی این کتاب برای گرین نوشته بود «کتابهایی هستند که آدم به محض خواندن فراموششان می کند . پاره ای دیگر آدم را وا می دارند که دو یا سه بار آنها را بخواند . اما این کتاب شما را من در همه عمرم خوانده ام . هم در زمین هم در فضا . و حالا تمام آنرا از بردارم . تمام مکان های کتاب را در هاوانا از نزدیک دیده ام . این کتاب با ارزش ترین دارایی من است ، و حالا با تشکر فراوان آن را به شما که آفریننده اش هستید بر می گردانم .»

گراهام گرین از سال ۱۹۶۱ به بعد سفر به شوروی را بر خودش حرام کرد . اما بعد ها به دعوت اتحادیه نویسندگان برای شرکت در کنفرانس صلح به مسکورفت . کنفرانس صلح را با همه تبلیغاتی که برای آن شده بود و با همه زرق و برقش ، گرین «سرپا کسالت»

باشمانبودم!

توصیف کرد . اما او برای گورباچف احترام قائل بود . باور داشت که او مردِ دگرگون سازیهاست . گرین معتقد بود هرگونه دگرگونی در شوروی باید از ككب سرچشمه بگیرد . این دستگاه جوان ترین و زیرك ترین نیروی جامعهٔ روس را می‌گیرد ، پرورش می‌دهد ، و بخارج می‌فرستد تا از احوال جهان آگاه شوند . درحالی که نظامی‌های شوروی مشتی کهنه ناپلئون هستند .

گرین وقتی سفر به شوروی را برای خودش ممنوع اعلام کرد ، انتشار آثارش را در شوروی نیز قدغن کرد . پس از اعلام این موضوع گرین نامه‌ای از شوروی دریافت کرد . این نامه از « کیم فیلیبی » عضو عالی‌رتبهٔ پلیس سیاسی انگلیس بود که در ۱۹۶۳ به شوروی گریخت . فیلیبی و گرین دوستان قدیم بودند . در ادارهٔ پلیس سیاسی فیلیبی عضو ارشد و گرین زیردست او بود . فیلیبی در نامه اش نوشته بود « من تصمیم تو را تأیید می‌کنم . و باشد که این اعتراض شرافتمندانه باعث بشود که وضع شوروی تغییر کند و ما در آینده بتوانیم شامی و جامی با هم بزنیم و یاد از گذشته های خوب بکنیم . »

بعدها ، در سفر گرین به شوروی ، این دو یار دیرین ، بی آن که کسی جرأت به سؤال کشیدنِ گرین را داشته باشد ، در شوروی با هم دیدار کردند .

دستگاه قدرت انگلیس فیلیبی را خائن می‌داند . گرین در گذشته های دور ، زمانی که احساس کرد فیلیبی اسیر جاه‌طلبی هاست از پلیس سیاسی کناره گرفت . اما گرین پس از دیدارش با فیلیبی گفت « او هرچه کرد ، برای پول نبود ، برای هدفی بود . »

گرین در سفرش به شوروی با گورباچف هم دیدار کرد . او گورباچف را تحسین می‌کرد و می‌گفت « کاش در واشنگتن هم مردی با همین مشخصات در کاخ سفید وجود می‌داشت . » گرین با همه شهرت و قدرت قلمش هرگز جایزه نوبل نگرفت .

يك وقتی « بورگز » نویسنده و ژورنالیست انگلیسی از گرین پرسید :

« تو کی خیال داری جایزه نوبل بگیری ؟ »

گرین در جواب گفت :

« بله ، يك وقتی يك روزنامه سوئدی هم از من پرسید با جایزه نوبل چطوری ؟ و من در

جوابش گفتم من منتظر دریافت جایزه‌ای بزرگتر از آن هستم . »

و وقتی بورگز پرسید « کدام جایزه ؟ » گرین جواب داد « مرگ ! »

آت و آشغال «جعبه» آت و آشغال «جعبه» آت و آشغال

باشمانبدم!

نه خودمانیم ، حالا اگر من درآمد و صاف و پوست کنده ، اینجا نوشتم : ایها الناس ! خوشا به سعادتان که در « صورت غذا » ی جعبه تلویزیون مستقر در زاد و بومتان دیگر شفته شوربا هایی از قبیل « سرکار استوار » و « صمد » و « مراد برقی » و « اختاپوس » و « مرد اول » و غیره در ستون طبّاحی تلویزیونی بومی و « شیر » هایی از قبیل « روزهای زندگی » و « فراری » و « پری میسن » و « بالاتر از خطر » و « آبرون ساید » و غیره در ستون طبّاحی فرنگی ... بله ، اگر این گردن از قدیم شکسته درآمد و گفت خوشا به سعادتان که از این قماش اطعمه و اشربه معنوی ؟ محروم هستید ، یعنی آنوقت ما به چشم شما موجود شرّ بی ربط بدی می شویم ؟ می شویم مأمور جمهوری آخوندی ؟ البته قبول است ، صد بار هم قبول است که آدمیزاد از جعبه وزوزیون تلّ وزیون ! حالا که به آن معتاد است غیر از وعظ و شعار و مصاحبه با سمه ای و اعترافات زورکی و روضه و راز بقا و دست بالایش برنامه کودک و کارتن و فیلم های اخته کرده و ختنه شده چیز دیگری هم انتظار دارد . اما اگر این چیز دیگر، يك ریال یا دو ریال یا سریال با سمه ای و آبدوغخیاری نبود آیا ترتیب آیات لایزال کتاب مستطاب کلثوم ننه به هم می ریزد ؟ و تازه اگر به هم ریخت ، آیا ستونی از دو ستون بدن دو ستونی آدمیزاد لقوه و لرزه لاعلاج می گیرد ؟

نه خیال کنید « اینجا » از این ملغمه ها در کار نیست . اینجا هم روزی هزار بار فنای این « کاجی های به از هیچی » روح سایی را از درگاه بشریتی که بناست يك وقتی بالغ بشود آرزو می کنم . اینجا هم « دالاس » و « دینستی » و « کاپیتان کرک » و غیره از ینگه دنیا توی جعبه وزوزیون تلّ وزیون ! اش تزریق می شود . محصولات دواخله اش هم ختنه سوران و تاجگذاری و پرده برداری فراوان دارد . يك « ته شهری ها » هم دارند که خودشان به آن می گویند « ایست اندرّز » یعنی « ته شرقی ها » . تازه پزندگان این مهملات می نشینند پز مردم شناسی هم می دهند . مردم این را می خواهند ما هم برایشان می پزیم . هیچکس هم نیست توی آینه به صورت خودش بگوید : اخوی ! غیر این آشغال کله ها تو چیز دیگری بلد نیستی بپزی ! یعنی اگر کسی بیاید قصه و سرگرمی حساب و کتاب دار ، جان و خون دار جلو خالایق بگذارد ، اخ و پیف می کنند ؟ یعنی طبیعت آدمیزاد در جمع آسان پسند و

باشمانبودم!

لیچارباف و یاوه طلب است؟ اگر اینطور است که پس صنف رند و زیرک و مهمل باف سریال پز! رگ خواب آدمیزاده را خوب پیدا کرده و همیشه هم با لاطائلاتش انگشت روی جایی می‌گذارد که باید بگذارد. بله؟

تآتر و ماسك تآتر و ماسك تآتر و ماسك تآتر و

«نورستیا» در نشنال تیه تر یکی از آن نشخوارهای نمایشی‌ست با سرخاب و سفیداب عظیم محصول غرب متمدن امروز، و نه یونان متمدن دیروز. در این عصر سرعت‌های نوری و صوتی، نورستیا یک بازی‌ست مرکب از سه بازی «آشیل» که باشند نورستیا (آگاممنون) نورستیا (خوئه فوری) اورسیتا (یومنیدس). و همه اینها اکنون جفت و جور شده است در سه پرده. پنج ساعت نمایش با چهل بعلاوه پانزده بعلاوه باز هم پانزده دقیقه تنفس میان پرده‌ها. تنفس اول اگر طولانی‌ست برای آن است که مشتریان محترم دستی به سفره و دمی تفصیلی! به خمره برسانند. ترجمه و شاید تنظیم متن‌ها توسط شاعر انگلیسی «تونی هریسون» صورت گرفته. بسیار ماهرانه. بسیار بجا و استوار. کاری که هرگز توسط دیلماجان مبارک آباد خودمان نشده. گفتم مبارک آباد مقصودم فی الواقع میمون آباد است. کلام مترجمان ادبیات دراماتیک در سرزمین مبارک ما نه گفتنی‌ست نه نمایشی و نه حاوی و حاکی از سعی و قصدی برای یافتن نثری مناسب در این زمینه.

بماند. تمامی بازی پنج ساعته نورستیا توسط همه بازیگران با ماسک بازی می‌شد. در «برنامه» بازی هم جز نام بازیگران نقش‌های نامدار، نام دیگران فقط به ترتیب الفبا چاپ شده بود.

اصولاً بازی با ماسک شیوه درخور تأملی‌ست. شاید امروز هم به نوعی و در مواردی بتوان از آن بهره گرفت. اما ماسک به گمان من روی هم کسل‌کننده است. ماسک، تأثر این زمانه و این انسان نیست. تأثر ماسک یعنی تأثر صرفاً داستان و کلام. حال آن که در توقع

انسان امروز تأثیر بیشتر هنر تماس و برخورد پوست و خون و تن و نگاه و نفس و امواج برهنه بدن تا بدن است. بدن بازیگر تا بازیگر، و بازیگر تا تماشاچی. باید دریافت که ماسک بزمان خودش چگونه و تا چه حدی می‌توانسته جای چنین توقعی را پر کند. نورستیا برای من يك سیاحت علمی هیجان‌انگیز ولی تأثیری خسته‌کننده بود. من راستش را می‌گویم. بسیاری از بزهای اخفشی هم که دور و بر می‌دیدم داشتند از خستگی قبض روح می‌شدند. اما خب جرأتش را نداشتند به خودشان راست بگویند.

ممد و جلال ممد و جلال ممد و جلال ممد

در یکی از شب‌های بطالتِ همین ایام عبثِ اخیر، آشنایی قدیم از من خواست که با استاد گُرازبند و حضرت سیستانی گپی و شامی بزنیم. گرازبند و سیستانی را من از هیچ تاریخی نمی‌شناختم. تنها يك دیدار دست بر قضا، در منزل آشنای قدیم باعث همینقدر آشنایی که ملاحظه خواهید یا نخواهید فرمود شده بود. پیش از شام کذا، یعنی در راه شام هم آشنای قدیم سیاهه احوال گرازبند را برای من شمرد که چهل سال است لندن مکان است. از «خارج‌ای» های قدیمی‌ست. زن لبنانی دارد و يك رأس تخم و ترکه از مشارالیه. گفت اهل بخیه هم هست، که ندانستم کدام بخیه. مدعی شناخت ادبیات کهن نیز هست که بخصوص در غربت تا دلت بخواهد مدعی و قیّم به هم زده. برادرش هم می‌گویند رییس کجاهک بوده. من کجاهک را چاهک شنیدم. زده توی گوش کی‌أك. الان هم لحیم اصلی ارتباط است میان فلانک و بیسازک. و در جزو بیست و نهم نظریه پرداز است برای آن جریانک بهمانک.

کوتاه کنم. دور میز شام صحبت را گرازبند کشانید به شعر. و چون بجز من همه حاضران فضیلابی قُدمایی بودند، پس رشته سخن پیچید دور خرخره خواجه شیراز. حضرت سیستانی شیفته خواجه نبود. در مذاق او شعر مولای روم حالی دیگر داشت، البته بی هیچ تجاوز نامشروعی به ساحت حالِ ده و حرارت خیز شعر حافظ. اما سرِ کلفتِ رشته کلام

در دست حنجره گوشدر استاد گراز بند بود: که معتقد بود «حضرت جان، بجان شما، اما شعر جلال کجا و شعر ممد کجا؟!» من ضمن پس دادن فوری لقب مجانی «حضرت» به استاد گرازبند، گفتم «حضرت استاد جهل بنده رو می‌بخشید، اما این جلال و ممد منظور کی‌ها باشند؟» استاد گراز بند لابه‌لای غشغشه خنده گفت «اختیار داری عزیز جان، ما مخلص شما هم هستیم.» گفتم «نه به جان عزیزی‌تان. البته انگار الساعه قدری دارم متوجه میشم. ولی حضرت استاد چنان ابتدا به ساکن ممد و جلال رو شلیک فرمودید که يك لحظه شقیقه بنده قاطی کرد. اگه اشتباه نکنم منظورتون از ممد همون خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی، و از جلال هم جلال الدین محمد مشهور به مولوی باید باشد؟ البته کمی هم سوال مندم. با این که هر دو محمدند یکی‌شان را شما کرده‌ای جلال؟ که لابد خب حکمتی دارد.» اما استاد گرازبند که محو عالم خودمحور بینی بود آتشبار دیگری شلیک کرد که «ممدجان! قربان دریای معرفت و کمالات برم! خب تو هم نمی‌آمدی تا به دفتر ادراک اون ملك یکباره از شعر و شاعری سخنی نباشه! برای چه آمدی؟ به جان پاکیزه تر از بهمن ات نباشه به مرگ این دوست نامربوط شریف دلبندهم حضرت سیستانی، که کار شعر فارسی به ممد آغاز و به ممد هم ختم شده. بعله، جلال البته اهل دله، اهل حاله، شیفته و شیداش، اما عصاره برآمده از عصاره ممد کجا و، افسره چرخشت جلال کجا؟! اما خب کجاست؟ کی بوده که بقول امروزی ممد رو اون جوری که باید درک کنه، درک کرده باشه؟ شناسونده باشه؟ ببین داداش جان، میگن، یعنی از قول ممد میگن، که یعنی مثلاً خود ممد گفته که:

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سرآید گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید

یعنی چه این «گفتا اگر برآید» آقا جان؟ ممد کی نوشته «گفتا اگر برآید؟» حضرت سیستانی و آشنای قدیم من هر دو با هم پرسیدند «پس خواجه چی گفته جناب گرازبند؟» استاد گرازبند از جا بلند شد، خم شد روی میز، کنار صورت های پرسندگان و بین خودمانی گفت «خواجه چیه عزیزجان! چرا با ممد رودرواسی دارید؟ ممد قربانش برم پذیرا تر و درویش تر از این ادا و افاده هاست. عجالتاً شما جواب سوالتون رو از استاد بنده این بهمن خان استفسار بفرمایید تا بنده خدمت برسم.» و به شتاب موشک از میز نور شد. من و حضرت سیستانی و آشنای قدیم فقط به این رسیدیم که لبی تر کنیم. استاد گرازبند

باشمانیدم!

با سرسبک شده و چشم برق افتاده برگشت و پرسید «روشن شد؟» آشنای قدیم گفت «ترجیح دادیم روشنایی را از منبعش که خود شما باشید کسب کنیم». استاد گرازبند توفانی در سق پیچاند و با صدای بوقی گفت: «آقا جان، شاعر میگه: چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من. یعنی پرده هه باید اونجا سرچاش باشه. ممد حرفش همینه: گفتم که ماه من شو، گفتا اگر برآید؟ به همین شلی؟ شعر باید اینطوری خونده شه عزیزجان گر-ابر-آید! یعنی اگه ابر بیاد و پرده ایستاده در میان جمال حق و وجود فانی تو بشه، و تضمینی باشه که من و تو، یعنی تو البته، بجای خود خواهی موند، و با مشاهده جمال من خواهی سوخت، و فنا خواهی شد، آن وقت من ماه تو می شوم. التفات فرمودین؟ چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من! گفتا گر ابر آید نه این که اگر برآید؟ هان؟ هان؟ باری، شب بطالت من در خدمت منابع فضل دراز بود. بسیاری از گره های ادب و فلسفه و سیاست و هنر دنیا دور آن میز شام گشوده شد. ولی من به حال ممد و جلال جگرم کباب است که هر چه می کشند از دست ما همسایه های دیوار به دیوار می کشند.

آقای ارمغان آقای ارمغان آقای ارمغان

من هیچوقت مزاج داستان بلند را نداشته ام. به داستان بلند معتقد هم نبوده ام. از داستانهای بلند، بینوایان، جنگ و صلح، جنایت و مکافات، ابله، برادران کارامازوف، خوشه های خشم، سرخ و سیاه، دن کیشوت، ژان کریستف، نه دیگر نمی شمرم چون اسباب خیالات می شود. مقصودم این است که آدمیزادی که ما باشیم، به هنگامش، و فراخور وقت و حوصله و پیشرفت و پسرفت دماغی اش داستان بلند هم خوانده است. بسیاری از داستانهای بلند را که خوب نگاه کنی می بینی مبتلای کلامبافی و درازگویی اند، که البته صنعت چندان پسندیده ای نمی دانندش. درازگویی لابد به وقت خودش حکمت و اقتضایی داشته است. اما در این روز و روزگار که ما نفس می کشیم؟ در روزگاری که کامپیوتر جیبی ده هزار «رمز» را در چندتا ده ثانیه مرور می کند و جوابش را می دهد؟...

چه عرض کنم .

آری ، داستان این است ، که این روزها ، در سرزمین ما ، داستان بلند مُد و حتی مسابقه شده . چند و چونشان فعلاً بماند . اما خودمانیم حالا هم وقت داستان بلند است ؟ حالا که باید نشست یا ایستاد یا حتی دوید و کاری کرد ؟ بله ، از طرفی جواب می‌تواند این باشد که ، درست همین الان وقت داستان بلند است . همین الان که نه می‌توان نشست ، نه می‌توان ایستاد ، نه می‌توان دوید و نه می‌توان کاری کرد . و می‌بینی که می‌نویسند . و می‌بینی که می‌خوانند .

پس من هم به « آقای ارمغان » نوشته « بهرام افراسیابی » نگاهی بکنم . آقای ارمغان البته داستان بلند نیست . چندان بلند نیست . اصلاً از بابت ساختمان شاید بهتر است آدم به دیده داستان به آن نگاه نکند . حکایت و روایتی‌ست که انگار شب به شب کسی برای آدم بگوید . آقای ارمغان سرگذشت يك مشّت آدم است که یکی پس از دیگری تعریف می‌شود . بی یگه و اضافه ، و صمیمی هم تعریف می‌شود . افراسیابی گاهی نویسنده بازی هم خواسته است دربیارد . مثلاً می‌دانسته یا دیده یا خوانده که داستان باید « توصیف » داشته باشد . او هم مثلاً اینطوری « توصیف » مرتکب شده است .

« منظره قابلمه پربار روی منقل ، توده بخاری که از آن به سوی تیرهای چوبی آبستن سقف اتاق متصاعد می‌شد و شریانهای چربی باریک اطرافش دلپذیرترین تابلو زنده‌ای بود که کمتر صحنه‌ای می‌توانست بچه‌ها را هنگام ورود به پنجدری بدان اندازه خوشحال کند . » که مقصود ، یا حرفِ توی ذهنِ نویسنده درواقع روایتی بوده احتمالاً به این شرح « منظره قابلمه سر بارِ روی منقل ، کلاف بخاری که از آن رو به تیرهای چوبی شکم داده سقف می‌رفت ، و شره رگه‌های چربی به دیواره قابلمه تابلو زنده‌ای بود که هیچ چیز دیگری به آن اندازه ، وقتی بچه‌ها وارد پنجدری می‌شدند ، نمی‌توانست خوشحالشان کند . »

حال قابلمه سر بارِ شده پربار ؟ کلاف بخار چرا شده توده بخار ؟ تیرهای شکم داده سقف چرا شده تیرهای چوبی آبستن سقف ؟ بالا رفتن بخار چرا بر وزن کتاب شیمی شده متصاعد شدن ؟ رگه‌های چربی ناشی از سرریز یا شره کردن به دیواره قابلمه چرا شده شریانهای چربی ؟ همه و همه برای آن است ، البته لابد برای آن است ، که نویسنده خواسته نویسندگی کند و ادبیات تحویل بدهد و تعبیر بپروراند ، لابد ، البته .

باشمانبودم!

اما کتاب «آقای ارمغان» به روی هم، روایت طبیعی خودمانی بی داعیه ایست که اداهای ادبیاتی اش را می توان قورت داد. بیخودی کسی «فالکنر» بازی تویش درنیاورده. بیخودی کسی رو روؤكِ همینگوی وار در قلمروش نمی تازاند. کسی در آن به عارضه خود «جویس» بینی مبتلا نیست. داعیه تولستوی ثانی بودن هم در کار نیست. شكلك های كافکا یا گورکی یا داستایفسکی وار هم از درو بوم آن نمی بارد. «رنالیسم جادو» مدترین مد روزگار هم در آن به کسی تزریق نمی شود. افراسیابی تعصب مختصری داشته که لهجه شیرازی وارد «آقای ارمغان» کند، اما ثبت و ضبط این لهجه هم بی هیچی صورت نگرفته است. من رویهم انگار ننشستم و به افراسیابی گوش دادم. او حکایتش را برایم مانند قصه شب به شب گفت تا تمام شد. ننشستم داستان بخوانم. البته خیلی جاها، میان تعریف ها، لفظِ قلم «انشا» وارش کلافه ام کرد. بهتر بود که افراسیابی روایتش را فقط حکایت می کرد، و در آن صورت شاید هم آن چیزی که اهل فن، یا اهل فوت! به آن می گویند ساختمان یا فرم خود به خود درمی آمد. در هر صورت شیرازی ها داستان «آقای ارمغان» را اگر بخوانند حتماً از آن خوششان خواهد آمد.

حیوان میدیا حیوان میدیا حیوان

چند روز است این اصطلاح بی وقفه توی ذهنم وول می زند. در زبان انگلیسی اصطلاح پرمصرفی ست. از دهان مردم، در رادیو و تلویزیون، در خانه و خیابان و اداره آنرا فراوان می شنوی. در روزنامه ها هم زیاد آنرا می بینی. بسیاری از مردان و زنان دولتی و حزبی و اتحادیه ای، با روی گشاده، و گردن افراخته، و سینه سپر شده، اینجا و آنجا، در مصاحبه و مناظره و سخنرانی، با روشنی تمام اعلام می کنند که:

من يك حیوان سیاسی هستم.

اما من از حیوان سیاسی نمی خواهم صحبت کنم. حیوان سیاسی حیوانیتش موضوعی ست اثبات شده. کسی در آن، و بر سر آن حرفی ندارد. اصطلاحی که این چند

باشمانبودم!

روز در ذهن من دارد شلتاق می‌کند ، اصطلاحی ست بر وزن ، یا از خانواده این اصطلاح . این یکی را می‌توان گفت « حیوان میدیا » بجای « میدیا » در زبان فارسی « وسایل ارتباط جمعی » یا « رسانه های گروهی » پیشنهاد کرده و بکار برده اند . واژه « رسانه » با آن که ساده و رو راست است ، اما معنی روزنامه و رادیو و تلویزیون را نمی‌رساند . این است که من همان میدیا را بکار می‌برم . تظاهرات و نمایشات تعصب در فارسی نویسی را بروید از حیوانات سیاسی بخواهید . بجای ر-سا- نه -ها- ی-گ- رو-هی ! فقط همین واژه مختصر میدیا را با ذهنتان آشنا کنید و بگذارید قال تفهیم و تفاهم میان ما کنده شود .

باری ، می‌خواستم از حیوان میدیا بگویم . حیوان میدیا حیوانی ست ز رنگ ولی دارای شعور زیر متوسط . حیوان میدیا فقط از زاویه « کاه و کوه » به قضایا نگاه می‌کند . آیا می‌توان کوهی از این کاه ساخت ؟ آیا می‌شود این کوه را مانند پرکاهی نادیده گرفت ؟ حیوان میدیا عیناً مانند حیوان سیاسی فاقد احساسات است . وابستگی و طرفگیری نمی‌شناسد . برای حیوان میدیا اصل زندگی عبارت است از مدت زمانی ، یا مقدار سطحی که باید آنرا از کلماتی پر کرد . حیوان میدیا برای سر هم کردن این کلمات فکر نمی‌کند ، و زحمتی نمی‌کشد . حیوان میدیا می‌تواند قلم دست بگیرد و شروع کند . اگر بخواهد فکر کند اصلاً نمی‌تواند شروع کند . حیوان میدیا باید بتواند ظرف دقایقی معین قلم را بگذارد زمین و بنشیند مترصد شکاری دیگر و بی‌هیچ بار ماندگاری در ذهن همه چیز را فراموش کند . نوشتن برای حیوان میدیا عملی ست در ردیف دفع ! دفعی که از نوک قلم و از مغز صورت می‌گیرد . حیوان میدیا هر چند ظاهراً اصرار دارد بقبولاند که روی سخن با کسی دارد ، ولی اینها همه بهانه است و ترفند . روی سخن حیوان میدیا با پول است و شهرت . روی سخنش با بازار است نه انسان . حیوان میدیا با کلماتش نقشه می‌چیند و شنونده و خواننده و بیننده اش را فقط بازی می‌دهد .

خلاصه چند روز است این اصطلاح حیوان میدیا ولکن مغزم نیست . چند روز گذشته هر وقت این آینه ضمیر را برداشتم و نگاهی در آن کردم ، دیدم تأمین این دو لقمه قوت لایموت با این بیگاری برای ناقاره خانه فخمه ، از من هم دارد يك حیوان میدیا می‌سازد . آینه را هم که می‌گذاشتم زمین و به دور و بر نگاه می‌کردم ، می‌دیدم اصلاً کل بشریت دارد در جاده حیوانیت قدم برمی‌دارد . دیگر کم است کسی که با کارش ، فکرش ، عقیده اش ،

باشمانیو دم!

سخنش روابط انسانی داشته باشد . کاش می‌شد دانست ، چه شد که انسان از میان ما رفت . در هر صورت من از خودم عذر می‌خواهم که حیوان شده‌ام . آن هم چه حیوان کریهی: حیوان میدیا .

میز و گار و اصرار میز و گار و اصرار میز و

تا یادم می‌آید هرگز « پشت میز نشین » نبودم یا نشدم . نه خیال کند دارم پز می‌دهم یا فخر می‌فروشم که من نبودم و دیگران بودند ، یا من نشدم و دیگران شدند . نه ، « پشت میز نشین » هم عنصری ست یاوه در حدود بقیه عناصر . من اصولاً نمی‌توانم پشت میز بنشینم . اگر بنشینم خیالات برم می‌دارد . خیال می‌کنم که میز تسخیرم کرده است . صاحب من شده است . خیال می‌کنم که جلو من نشستہ دارد کار می‌کند . من نیستم که پشت آن نشستہ ام و کار می‌کنم . خیال می‌کنم میز است که مرا برای خودش تعیین و انتخاب کرده است . خلاصه ، از این قبیل خیالات پوچ و عوضی که هفتاد من اش را « پشت میز نشین » های اصیل به يك قاز نمی‌خرند . خلاصه من ، از سر بند همین وسوسه هاست که همیشه می‌نشینم کنار میز و کار می‌کنم . يك ور می‌نشینم ، آرنجم را اهرم می‌کنم زیر فگم ، و به کارم می‌رسم . همین باعث می‌شود که دیگر فکر نکنم میز پشت و جلو هم دارد . و میز جلو من ، یا من پشت میز ، ایستاده یا نشستہ است ، ایستاده یا نشستہ ام . در وضع پهلو به پهلو میز دیگر برای من آزار روحی ندارد . میز هم چیزی ست که پهلو من ، در صف حیات ایستاده ، و دارد به وظیفه یومیه و ناگزیر خودش عمل می‌کند . و بنابراین روابط من با میز حتی حسنه می‌شود .

بعد از ظهري که آمدم و نشستم کنار این میز ، در این بیگاری خانه ، یعنی در این اتاق از این بیگاریخانه ، هنوز درست نشیمن به صندلی جا نینداخته بود ، که هیاهوی بوقکاری شده‌ای ، یعنی هیاهو را ریخته بودند توی بوق که درایی و رسایی اش را چاق تر کنند ، بله هیاهوی بوقکاری شده‌ای از قعر خیابان ، سو کشید به آسمان و ، رخنه کرد به اتاق

باشمان بودم!

بیگاریخانه و، ریخت در گوشها و، تکرار و تکرار شد. بیگاریخانه در طبقه ششم این ساختمان است، و توی این اتاق بیگاریخانه، اگر مثل من کنار میز بنشینی تا نوردست خیابان را، و تا بیخ پای ساختمان را خوب می بینی. اما اگر پشت میز بنشینی فقط برشی از چشم انداز خیابان را می بینی. از این شرح می توان نتیجه گرفت که، اگر دیدن مزیتی باشد، کنار میز نشینی، نسبت به پشت میز نشینی مزیت های بیشتری دارد. اما بهره وری از «مزایا» البته فقط در پشت میز نشینی ست.

در قعر خیابان عده ای، پیش پای ساختمان، حدود شصت هفتاد نفر، با سگ سیفون!! و بوق باطریدار، دست کم بیست تایی پرچم و پلاکارد، همه به رنگ سرخ آتشین، گرد آمده بودند. در حدود سی نفری پلیس هم این شصت هفتاد نفر را مراقبت می کرد تا مادر دموکراسی يك وقت ترش نکند. نفرات ردیف جلو تمثال درشت جوانکی هندی وضع را در دست داشتند که روی آن بخط جلی انگلیسی نوشته بود: STOP یعنی دست نگهدارید. بس کنید. یکی از «پشت میز نشین» ها، که همگی انبوه شده بودند پشت پنجره گفت «می شناسمش. از این هندی های چپی ست. قاچاقی وارده شده. هوم آفیس می خواد برش گردونه هند. این جماعتم نصفیش کرایه ای ان، نصفیشم رفقاشن. هارت و پورتشونم واسه اینه که بذارن یارو بمونه.» قضیه که به این ترتیب معلوم شد، پشت میز نشین ها از پشت پنجره برگشتند پشت میز هاشان، و شدند مال میزها. «پشت میز نشین» بیش از این در مسایل اصرار و کنجکاوی ندارد. من هم که مال میز نبودم و نشسته بودم کنار میز اصلا اصراری نداشتم. مصیبت فقط این بود که همه باید بیگاری می کردند. البته بار روحی پشت میز نشین ها سبک تر بود. چون آنها خیال می کردند که دارند کار می کنند.

سانسور سانسور سانسور سانسور

دو سه روز است دارم به موضوع «سانسور» فکر می کنم. به نفس سانسور. آنها که از بیخ نمی دانند سانسور چند ذرعه يك قواره خوراك روزنامه ای، رادیویی، کتابی، تلویزیونی،

تاتری ، سینمایی و غیره می‌شود ، خوشا به سعادتشان . ما را هم نبخشند . روز جزا هم اگر گیرمان آوردند بیایند تقاصشان را از ما بگیرند . من حتم دارم اگر بجای واژه « سانسور » محض گل روی این « آنها » مثلاً از واژه « ممیزی » هم استفاده کنم در اصل ماجرا که عبارت از دره گشتن و ژرف فیما بین باشد ، تغییری که تغییر باشد حاصل نمی‌شود . بگذریم که خود من وقتی می‌نویسم « ممیزی » موقع خواندن غالباً آنرا « ممیزی » می‌خوانم . یعنی همان شیرۀ سفید دل آشوبی که برای روفتن اندرون در وقت بیماری دست به دامنش می‌شدیم و يك حاجی هم برسرش داشت . راستی چرا می‌گفتیم حاجی ممیزی ؟ بماند . خلاصه این که ، یا آن که ، چون اصل مفهوم ، واژه نماینده آن ، بیگانه و وارداتی و اجنبی ست ، بنابراین من هم آسانگیرانه ، همان قیافۀ وارداتی اش را بکار می‌برم که بعلت برگرداندنش به فارسی از رسایی و برّایی آن نکاسته باشم . نگفتم شرح بیشتر این دره فیما بین را پر نمی‌کند ؟

باری ، دو سه روز است ، بیش و کم پیایی ، دارم به نفس سانسور فکر می‌کنم . فکر اما برخلاف توضیحاتم روشن است . فکر می‌کنم آدمیزاد ، از وقتی خیال کرد يك چیزهایی می‌داند که بغل دستی اش از آن خبر ندارد ، و لازم است که آن دانسته با این بغل دستی در میان گذاشته شود ، سانسور هم پا به عرصۀ وجود گذاشت . به زبان ساده‌تر ، آدمیزاده که از حالت مفرد و منفرد و جنگلی درآمد ، و به وضعیت جمعی و شهری پیوست ، و در وضع تازه ، بنا شد يك عده از میان جمع بر کل آن فرمان برانند ، آنگاه سانسور هم عین يك آیه نامنزل از زمین سبز شد و راه خلاق را به روی هم بست . بعد چه شد ؟ به عقل و اطلاع ساده من ، بعد این شد که سانسور ریشه دواند . به قوت خودش باقی ماند و قوی تر هم شد . لعاب و نقاب متناسب با زمان و مکان هم برای خودش اختراع کرد . از آنطرف هم البته آدمیزاده ، همیشه گریز زد ، و راهی یافت که از لای درز و روزنه سانسور ندایش را به بغل دستی برساند . از این شرح می‌توان نتیجه گرفت که سانسور از تاریخ پیدایش آن همیشه درز داشته است . ارواح مشک بالانشین ها و عاملان سانسور هم ، آدمیزاد همیشه از این درز پیامش را ترواش داده و به گیرندگانش رسانده است . هنوز هم که هنوز است دارد می‌رساند . و اگر کسانی دارند فکر می‌کنند که خب پس چه کارش کنیم ؟ آیا بگذاریم سانسور همینطور سد و سکندر برپا و سرجای خودش باقی بماند ؟ اصلاً برضدش شعار

باشمانبودم!

همکار ، همقطار ، رفیق ، جناب ، حضرت ، جنابعالی ، برادر و غیره صدا کنم با خودم دعواها داشتم . از نظر من ، خودم فقط يك «من» هستم . يك من ساده و خالص و معمولی . بی هیچ پیشداوری . مردم ، دیگران هم از نظر من یا «تو» هستند یا «شما» . باز هم البته يك تووشمای بی غرض و مرض . واژه «اینجانب» به تصور من واژه بی نمك مضحکیست . جنب و جانب چه ربطی دارد به آدمیزاد . قلباً آرزومندم که روزی روزگاری این زبان به اندازه خودش شیرین و دلنشین فارسی ، از این واژه های حيله گرانه خالی و پالوده بشود . مثلاً نگاه کنید به همین زبان انگلیسی . يك «آی» دارند که معنی آن می شود «من» و همه نفوس نوپا هم ، صغیر و کبیر ، بالادست و زیردست ، از دم «آی» هستند . نخست وزیر هم «آی» است . رفتگر توی خیابان هم «آی» است . برادری ها و رفاقت ها و شان و مرتبت ها پس از این «آی» است که معلوم می شود موجود است یا نه . يك «یو» هم دارند که هم معنی «تو» می دهد هم معنی «شما» . اما باز در هر صورت ، و به هر تقدیر و تدبیر همه «یو» هستند . یعنی هم «تو» به معنای مهربان و خوب و نزدیکش . هم «شما» به معنی رسمی و بی خاصه خرجی و مؤدب اش . درحالی که توی همین زبان شیرین فارسی آدم باید چقدر مواظب واژه «تو» باشد . که نه تصور نزدیکی غلط و بی جهت ایجاد کند و نه باعث این تصور بشود که قصد اهانتی درکار است . غرضم این است که توی حرف من ، اگر «من» زیاد شنیدید یا خواندید ، غرض و مرض و ادعایی درکار نیست . علتش این است که چاکر و مخلص و بنده و اینجانب توی این چننه تولید نمی شود تا خرج هم بشود . شما هم اگر از من می شنوید ، گوشی دستتان باشد و اگر جایی برخوردید به حشراتی از قبیل حضرت و جنابعالی و اینجانب و حضرتعالی و سرکار و خدمتگزار و فدوی و برادر و رفیق و حقیر و فقیر و کمترین ، بدانید که در پس پرده «چه» و شاید هم «که» اندرکار است؟!

بی قسمت بی همای بی قسمت پس همای بی

خودمانیم ، من می خواهم بدانم تا کی؟ کی ما بس می کنیم؟ کی چشمان را برمی گردانیم

رو به خود این تن لش؟ تا کی در دایره قسمت، جام می و خون دل هر يك به کسی دادند؟ تا کی گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه؟ اصلاً این بافنده مادر به خطا کیست؟ تا کی یکی را قرص جو آلوده در خون؟... غلط نکنم، همه تاریخ، میان ما مردم يك انگشتی در کار بوده که همه مهملی ها و بی غیرتی های خودمان را بیاندازد گردن يك کارخانه یا دایره قسمت. کدام دایره قسمت اخوی. خود ما ایم که همین پایین، دم دست، جلو چشم، حتی زیر نورافکن، پنج تا می کشیم توی دوری خودمان، نصفی هم تصدق سر ذوالجلالی کبریایی مان می اندازیم در کاسه خلق. گذشته از این، مگر باران بارش نشده، که همانی که جام می، یعنی بخت و پول و نعمت و عزت و قدرت، داشته از سروکولش بالا می رفته و سرریز می کرده، چنان سرنگون قعر ذلت شده که اثر از آثارش نمانده؟ تازه هیچ شیر پاک خورده ای آمده که از سازمان این دایره قسمت اخبار موثق آورده باشد؟ آقا جان! اصلاً کدام طوطی؟ کدام زغن؟ شاعر میگه همای گو مفکن سایه شرف هرگز، بر آن دیار که طوطی کم از زغن باشد. آخر این هم شد حرف؟ شد تشبیه و استدلال؟ شاعر بینوا می فرماید منی که طوطی باشم، از آن یارو زغن که فرض بفرما مداح سلطان یا کفش جفت کن رهبر، یعنی کمترم؟ بعله که کمتری آقا! تو اگر طوطی هستی پس کمتری! آخر طوطی هم شد تشبیه برای مرد لفظ و ادب؟ طوطی خودش نشانه و نمونه لکنت است. مرد لفظ و ادب که خودش را بیاورد به حد طوطی باید هم که دست کم و در حد زغن بگیرندش. همای بهانه است آقا. شاعر همای را بهانه کرده. خودش می داند که در حد همای نیست. ادعای همایی هم بینوا ندارد. دعوايش این است که چرا به زغن سرپوشی داده اند و به طوطی نداده اند. واقعاً این هم شد مشرب؟ این شد استدلال؟ حقا که هر چه هست حق است. این ضرب المثل که می گوید اگر پنج انگشت را آغشته به عسل کنی و بگذاری توی دهانش، باز هم دستت را گاز می گیرد و می گوید تلخ بود، پرو پای و صحت و اصالت و منطق دارد؟ اولاً چه کسی به آدم گفته یا از آدم خواسته که پنج انگشتش را عسلی کند و بگذارد دهان کس دیگر؟ کس دیگر خودش انگشت دارد. اگر میل داشت، از هر جا که باشد عسل اش را گیر می آورد، و با انگشت یا هر ابزار دیگر که بخواهد آنرا نوش جان کند نوش جان می کند. ثانیاً آقا جان وقتی تو پنج تا انگشت بکنی توی دهان کسی، گیرم آغشته به عسل یا حنظل، خب آن بابای پنج انگشت در دهان فروشده نفس بند آمده، معلوم است

باشمانبوم!

که دست تو را به دندان می‌گزد. عزیز من، جان من، عسل می‌خواهی بچشانی، سرسوزن بچشان. اگر بناست ثابت بشود، در پرونده کتبی یا شفاهی ات قید بشود که تو زهر به آدمیزاد نمی‌چشانی همین بس است. اگر هم بناست آدمیزاده هلاهل از پستان دهر مکیده، با وجود چشیدن عسل از سر انگشت تو باز هم جوالدوز شکایتش سینه دهر را بخراشد که وای حنظل به من خوراندند پس باز هم برای صفت عسل خورانی حکمتی باقی نمی‌ماند. اگر باز هم مطلب روشن نیست، نسخه را این طوری بنویسیم: آهای برادر! خواهر! عزیز محترم نیکخواه! ای غریبه! ای دغل! ای دشمن! از فردا عسل‌ات را برای خودت نگهدار تا کمتر از دست من بی‌چشم و رو زجر بکشی.

یوم هیمون یوم هیمون یوم هیمون یوم هیمون

بالاخره آن روز، که تاریخ عددی‌اش ثبت نشده، فرا رسید. بشریت سر عقل آمد. کامپیوترها و آرشیوهای رسانه‌ها از همه اطلاعات و امار مربوط به فایده‌های لاغری، و شرح احوال سلامت زیستگان لاغرمیان تنقیه و تخلیه شد. بجایش ارقام و شواهد مربوط به خوش و خرم زیستگان چاق و چله به انواع و اقسام مخازن و منابع اطلاعاتی تزریق و خورانده شد. روزنامه «اتحاد بشر» که به هفتاد و دو زبان زنده و نیمه جان و قبض روح شده منتشر و در اکناف کره زمین پخش می‌شد عکس و تفصیلات آقای کلّه‌انس میچارسکون رفتگر اهل یاخچیویل را با صد و پنج کیلو وزن و نود و هشت سال سن چاپ زد و بالای آن با حروف هفتاد و شش نوشت «چاقی، ضامن سلامت بشریت اغوا شده با وسوس اهریمنی مبلغان و مبشران پرهیز غذایی!» در زیر عکس کلّه‌انس میچارسکون هم درج شده بود که این بشر نود و هشت ساله هر روز بیست و پنج تخم مرغ صادره از مخرج ماکیان غیرماشینی، بعلاوه هفت سیر خرما، فرد اعلا، که با یک قالب کره گاومیش نیمرو شده، با هفت عدد لواش و پانزده تانان «کروآسان» فرانسوی، و سه قالب «چرنی خَلپ» روسی، و پشت بندش، یک چارک سر شیر و پنج شانه عسل سبلان

باشمانبودم!

و بیست و پنج استکان چای دیش به عنوان صبحانه . پنجاه سیخ کباب کوئیده گلپایگانی اصل با دو قدح دوغ میشُ مست عرب به عنوان ناهار ، و سه چارک برنج صدری ، پنج عدد مرغ نیمچه که به سبک بختیاری کباب شده ، یک قدح فسنجان ، یک قدح قورمه سبزی ، یک دیس ترحلوا ، یک بادیه مربای بالهنگ ، همراه با پنج شیشه عرق کشمش دواتشه خانگی به عنوان شام کفلمه ! می کند . کلهانسُمیچارسُکون بنا به اظهار هیئتی از متخصصان بهداشتی سالم ترین فرد روی زمین تشخیص داده شده است . در ضمن روزنامه « اتحاد بشر » طی مقاله دیگری متذکر شده بود که « پرهیز غذایی توطئه ایست برای نابودی بشریت . اگر گرسنگی و کمبود غذایی سلامت می آورد ، بنابراین قاره آفریقا ، بجای این که مردمانش گروه گروه تلف بشوند ، می بایست که سرزمین سالم ترین افراد روی زمین اعلام می گردید . از سوی دیگر باید دانسته شود که آدمخواری ، برخلاف توضیحات ، توصیه ها و نظریه پردازی های صرفاً اخلاقی که تا امروز عنوان شده ، به هیچ روی رفتاری ناپسند نیست . عملی ست کاملاً منطقی و طبیعی و متناسب با همه موازین فطری آدمیزاد . کما آن که ، خود همین قاره آفریقا ، پیش از آن که آدمخواری در آن نکوهش بشود و رویه طبیعی مذکور را ترك کند هرگز با قحطی و مشکلات تغذیه که فعلاً در گیر آنست روبرو نبوده است . »

بله ، بالاخره آن یوم میمون فرا رسید . بشریت سر عقل آمد و با فراغت خیال کامل نشست به خوردن . خطر ازدیاد جمعیت هم برخلاف تصور پاره ای آمارگران به هیچ وجه پیش نیامد . چون تقریباً همانقدر که بشر تازه تولید می شد از آن طرف بشر کهنه در پیاز خوابانده مصرف می شد . و چون این قضیه می تواند سر بسیار دراز داشته باشد ، من آنرا به همین مختصر درز می گیرم تا بقیه را خود شما در خیال دنبال کنید .

فداکاری؟! فداکاری؟! فداکاری؟! فداکاری!؟

بسیاری از دانشمندان براین عقیده اند که خلق و خو و رفتار، حتی عقاید و نظریات آدمیزاد ارتباط دارد به فعالیت درست و به قاعده و رضایت بخش نیمکره جنوبی اش . فراموش نکنید

که به علت بستگی به کره زمین آدمیزاد هم می‌تواند استنباطاً موجودی کروی! تلقی شود. درستی این عقیده را میتوان به روشنی در بسیاری از آدم‌های پیش چشم و دم دست دید. اختلال در نیمکره جنوبی باعث می‌شود که در نیمکره شمالی کلانسمیچارسکون تصور کند که کلید نجات دنیا در جیب جلیقه یک هیتلر دیگر است. یا همه بدبختی‌ها ناشی از آنست که هنوز گلیم بخت زمین را در سر طویله آسمان می‌بافند. یا بالاتر و مهم‌تر از همه، چرا اصلاً سر رشته تمام امور به کف با کفایت خود من نیست، تا ثابت کنم من هم دنباله همان کرباسم که بشریت نام دارد؟

باری، بگذریم. هفته گذشته در جزیره نسبتاً کبیره بریتانیا قنفراسی برپا بود تحت عنوان «آشفته‌گی‌ها». شرکت کنندگان این قنفراس اعضای «انجمن متخصصان مسایل جنسی و زناشویی» بودند و برنامه قنفراسشان هم این بود که تکلیف بحران «آشفته‌گی‌ها» را در حوزه عملیات آمیزشی معاصر روشن کنند.

چون این اصطلاح قالبی آشفته‌گی‌ها، با این که همه کلماتش فارسی‌ست، معنی روشنی ندارد، پس بگذارید اول منظور از خود این اصطلاح را برایتان بگویم. منظور از این ترکیب درهم این است که زن و مرد، امروز بیش از هر زمانه دیگر، هم نمیتوانند به تمناهای جنسی همدیگر جواب رضایت بخش بدهند، هم بیش از هر دوران دیگری احساس مسئولیت از این بابت می‌کنند و قبول دارند که بحکم عقد زناشویی هم که شده باید به هم برسند! مذاکرات و تحقیقات نکاتی را روشن کرده است که دانستن‌اش خالی از لطف نیست. میتوان از طریق درمان هورمونی میل جنسی را در زن و مرد متعادل کرد. میتوان کاری کرد که این یکی هم به اندازه آن یکی بخواهد یا آن یکی هم به اندازه این یکی نخواهد! میتوان از طریق مطالعه کتاب و مجله اشتهای جنسی را تقویت کرد. میتوان برای برآوردن تمنای جنسی برنامه‌ریزی کرد، جدول طرح کرد، و طبق جدول طرفین موظف باشند که خودشان را آماده کنند و در شب‌های مقرر در جدول به هم برسند! اصولاً چون حدت و حرارت میل جنسی، پس از دو سالی روابط رسمی در رختخواب، در بیشتر زناشویی‌ها فرو می‌کشد، چرا که طرفین معاهدتین عقد ازدواج اصلاً با هم متارکه جنسی نکنند؟ بله، شما حتماً اصطلاح متارکه جنسی را هم نشنیده‌اید. یک زوج روزنامه نگار در کتابی تحت عنوان «نزدیکی اجباری نیست» شرح داده‌اند که آنها درسالهای بین سی و چهل

سالگی‌شان عمل نزدیکی را از زندگی خودشان حذف کردند ، و از آن به بعد هم در کمال خوبی و خوشی دارند با هم زندگی می‌کنند . بانوی روزنامه نگار در کتابش گله کرده است که اجتماع کسانی را که تمنای جنسی حیوانی را کنار زده‌اند متهم می‌کند که آنها به «وظایف الاعضا» بدن خودشان عمل نمی‌کنند . انجمن متخصصان مسایل جنسی و زناشویی ضمن تأیید مطالب کتاب نامبرده گفته است در هر صورت باید دید که صلاح هر کس در چیست . نمونه خانم و آقای روزنامه نگار مشکل متخصصان نیست . مشکل آنها مشکل زوج هائیکست که مراجعه می‌کنند و از سرد مزاجی یا ناتوانی طرف مربوطه خودشان شکایت دارند و متوقع درمان هستند . يك متخصص گفته است که آدمیزاد اگر بتواند در برابر نفوذ میکروب جهانی تبلیغات جنسی مقاومت کند ، متارکه جنسی اصلاً راه بدی نیست . البته چیزی که آدمیزاد می‌طلبد به هیچ وجه این نیست . طلب آدمیزاد این است که عشق کند ! اما نتایج قنفرانس «آشفته‌گی‌ها» این شده که : طرفین معاهدتین باید احساس مسئولیت کنند . امر میل جنسی امری يك طرفه نیست . باید طرف مقابل هم بخواهد و راضی باشد و آماده شود . باید موجبات و وسایل این آمادگی را فراهم کرد . هیچ طرفی نباید طرف دیگر را به بی‌میلی متهم کند . متخصص جنسی هم نمیتواند «لذت بزرگ» را به کسی تقدیم ! کند . متخصص فقط راهنمایی می‌کند . زن و شوهر خودشان باید همدیگر را كوك؟! کنند . باید موقع شناس باشند . باید زور نگویند . باید بی‌اعتنایی نکنند . موفق‌ترین نوع درمان که نتایج خوب هم داده و همه شرکت کنندگان قنفرانس آشفته‌گی‌ها هم دسته‌جمعی آنرا تأیید کرده‌اند روش «نزدیکی با قرار قبلی» بود . این همان روش سنتی‌ست که در دنیای غرب به «سکس آن ساتردی نایت» و در بخش خودمانی جهان شرق هم به «واجبات شب عزیز جمعه» معروف است . متخصصان گفته‌اند «نزدیکی با قرار قبلی» برای زن‌هایی نیست که از عمل جنسی لذتی نمی‌برند ، بلکه برای زن‌هایی‌ست که خیال می‌کنند هیچوقت آمادگی برای آن ندارند ، اما وقتی پیش بیاید ، بهره خودشان را از آن می‌برند ! در ضمن نزدیکی با قرار قبلی باعث می‌شود که زن در بقیه مواقع خیالش راحت باشد ، وقتی هم طبق برنامه ، آژیر کارخانه جنسیت به صدا در می‌آید ، اگر باز هم زور باشد ، دست کم این دلخوشی را خواهد داشت که دارد برای جفت خودش فداکاری ! می‌کند .

باشمانبودم!

حالا نقل این قنفرانس را برای چه نوشتم؟ نکند خودمان هم در نیمکره جنوبی عیوباتی داریم؟ نو که هج!

کف ممتد ایستاده کف ممتد ایستاده کف ممتد

نمایندگان حزب محافظه کار در شهر ساحلی « بلك پول » گرد آمدند تا در کنگره حزب « ضرب پلتیک » و نه ضرب شصت خودشان را نمایش بدهند . خنده دار نبود که حزب محافظه کار کنگره اش را در شهر تقریباً صددرصد کارگری « بلك پول » برگزار می کرد . هفته پیشترش هم حزب کارگر کنگره اش را در شهر « برایتون » برگزار کرده بود که شهریست تقریباً صددرصد محافظه کار . مواظب این « تقریباً صددرصد » باشید . در عوض تا دلتان بخواهد « بلك پول » قیافه يك شهر اشغال شده را پیدا کرد . نیروهای امنیتی ، نیروی زمینی و دریایی و هوایی ، نیروی ویژه ضد اغتشاش ، ضد تنفس ، ضد نگاه چپ ! و بالاخره پلیس شهری ، با هلیکوپتر و کشتی و قایق تفنگدار و ماشین ها و موتورهای گشتی ، از زمین و دریا و هوا ، از پشت بام و زیرزمین و پسکوچه ، جنبیدن صغیر و کبیر را زیر چشمان طبیعی آشکار ، و چشمان مخفی الکترونیک داشتند ، تا این که بالاخره خانم تاچر پشت تریبون رفت ، پنجاه دقیقه حرف زد ، یازده دقیقه برایش « کف ممتد ایستاده » برگزار کردند ، و کنگره برچیده شد .

در يك گپ تلویزیونی ، گرداننده گپ ، از « ادوارد هیث » محافظه کار کهنه کار پرسید : آیا خیال نمی کند که این « کف زدن ممتد ایستاده » که هر بار طول آن دارد بیشتر می شود ، شورش درآمده است؟ به این ترتیب بعید نیست در آینده دو نفر به هم بربخورند ، و یکی از دیگری بپرسد : راستی از کنگره حزب محافظه کار چه خبر؟ و طرف جواب بدهد : بله ، نمایندگان آمدند ، برپا ایستادند ، سلامتی رهبر و برنامه های حزب ، کف ممتد به طول يك هفته زدند ، بعد رفتند پی کارشان . « هیث » جواب داد :

کنگره ها اساساً به قصد نمایش پیروزی ها برگزار می شوند . « کف زدن ممتد ایستاده » هم

باشمانبودم!

یکی از اجزای سنتی این نمایش است . هر وقت دیدند دارد شورش در می آید لابد فکری به حالش می کنند . اما « دیوید نوئن » ، رهبر حزب شقه شده سوسیال دمکرات ، در مقاله ای در روزنامه « استاندارد » نوشت « بیشتر وقتها طول این کف زدن ممتد ایستاده ، از طرف تنه سران حزب که جلو سالن انباشته از نمایندگان ، پشت میز دراز می نشینند ، رهبری می شود . در حزب محافظه دگمه ماشین کف زدن زیر انگشت مارگارت تاچر است . اما صحنه های کنگره اخیر حزب محافظه کار که از تلویزیون همه آنرا نمایش دادند ، مراسم جشن اهدای جوایز و کارنامه در پایان سال تحصیلی مدرسه ها را بیاد آدم می آورد . همه چیز بسته بندی شده و آماده بود . وزرا و ظایف تیم خودشان را به دقت بریده و بوخته بودند : چند قلم توپ بستن سنتی به ناف حزب مخالف ، اعلام چند قلم اقدامات جدید که اشتباهی مطبوعات را تیز کند ، ابراز یکی یو قلم افکار بلند پروازانه از طرف شخص وزیر ، بخصوص اگر بناست که جانشینی احتمالی برای نخست وزیر جلوه کند ، و پایان بندی سخن با اعلام ایمان در بست به روح حزب ، و صفوف وسیع فعالان حزبی . و بالاخره حضور فعلاً خانم مدیر حزب در پشت تریبون ، و سخنرانی سراسر قطع شده با کف زندهای ممتد ... و یازده دقیقه کف زدن ممتد ایستاده در پایان جشن . »

گرافیتی گرافیتی گرافیتی گرافیتی گرافیتی

به همان علت که زبان فارسی کلماتی مانند تراکتور و گیربکس را پذیرفته و مصرف کرده و عادتش شده است ، کلمه « گرافیتی » را هم باید همین طور که هست بپذیریم و در صورت لزوم مصرف کنیم . دست بالایش مانند بکس در « گیربکس » که در واقع « باکس » بوده ، دخالت ذائقه همگان فارسی زبان باعث می شود که « گرافیتی » را هم ملت گرافتی بگوید . مگر « غلام » با همه عقل و کمالش « کلینکس » را ک ل نِکس نمی گفت ؟ مگر بویست در صد ! ایرانی ها بجای « لُس آنجلس » نمی گویند لوس آنجلس ؟ بعله این چیزها که زمین را ، یعنی برعکس ، آسمان را به زمین نمی آورد . تازه چه بهتر . بگذار بیاورد . آن وقت آدم آسمان را

باشمانیوادم!

هم ورق می‌زند و می‌بیند که تویش جز خیال خبری نیست .
این «گرافیتی» اصطلاحی ست که برای نوشته ها و طرح و تصویرهای آزاد ، و بدون موضع دیواری وضع شده است . زادگاه و پرورشگاه اصلی گرافیتی دیوار مستراح ها ، رختکن ها ، اتاق های انتظار ، دیوار قطارها و اتوبوسها و سربینه ها و غیره است . خلاصه هرگونه دیواری که در خلوت بی مزاحمی ، به چنگ اهل نوقی زخم خورده ، یا فیلسوف تکرو و بی کرسی و میزی بیفتد ، دور نیست که تروفرز با نوشته ای حکیمانه یا تصویری روراست و گستاخ مزین شود . نو شتم فیلسوف ، چون گرافیتی نویس ها گاهی براستی فیلسوفان وارسته روزگارند و بلندگوی سفید دیوارها را برای تبلیغ نظریاتشان ، بی افسار و سانسور به کار می گیرند . اما دنیای غرب که از همه چیز پول می سازد ، مدتی ست این هنر خودجوش آزاد را هم مبتلای بازار کرده است . گرافیتی ها را از دیوارها گردآوری کرده و ریخته اند در قالب کتاب و خوش هم می فروشند . در یکی از همین کتابها گردآورندگانش به گرافیتی نویسان بشارت داده اند چنانچه گرافیتی هایی به نشانی فلان فرستاده شود ، از میان گرافیتی های رسیده ، بهمان جایزه نصیب گشاد ! ترین فرستنده خواهد شد . ملاحظه می فرمایید ؟ البته امیدوارم تلاش برای ماشینی کردن و تجارتي شدن گرافیتی عقیم بماند و اصالت این هنر عام و گستاخ از دسیسه های سوداگران جان به دربربرد . اصلا حالا که اینطور است بگذار ما هم شعار بدهیم :

ای فیلسوفان گرافیتی ! ای دلپرها ! پیش به سوی دیوارهای جهان برای سیاه کردن آنها ! از جمله تف و لعنت به سرمایه که گرافیتی را هم می خواهد به گه بکشد و فروشی کند .

تماشا و حیرت تماشا و حیرت تماشا و حیرت

سی سال پیش نارفیقی در خیابان از من پرسید «چه می کنی ؟» و من ، هر چند اصلا به او مربوط نبود چه می کنم ، در پاسخ گفتم «تماشا و حیرت» . گمان می کنم از همان تاریخ هم بلا به جانم افتاد . درست و حسابی ، و واقعاً مبتلای بیماری تماشا و حیرت شدم . ولی از

باشمان بودم!

شما عزیزان با جهت ناشناس چه پنهان، که طی یکی دو سال نخستین این اطراق تقدیری در غرب، بخش دویم بیماری، بُن کن از وجود بی اعتبارمان اسباب کشید و رفت. الان، جای شما سبز، اگر نظرم ننزید، عموماً تماشا می‌کنم. و غالباً حیرت نمی‌کنم. شما هم اگر خوب فکرش را بکنید دیگر حیرتی ندارد. اگر این غرب که من می‌بینم آمده و سرور بقیه عالم شده حیرتی ندارد. علتش فقط بی‌عرضگی بقیه عالم است. بقیه عالم نه استعداد کمتری دارد و نه فهم کمتری. اشکال بقیه عالم این است که مبالغه‌آمیزی گرفتار وهم و خیال است. درحالی که غرب اصلاً گرفتار آن نیست. بقیه عالم مبالغه‌آمیزی متناهی هم دلبسته است و بیچاره دلبستگی، که باز هم غرب دلبستگی را حتی بو نکرده است. همه این چیزها هم اگر تماشایی باشد مسلماً حیرتی ندارد. بله، به همین علت هست که من این روزها بیشتر اهل تماشا هستم. مثلاً دیشب، باز بر اثر کودتای اصغری! تلویزیون کاشانه ما به بازیهای مشترک المنافع اختصاص یافت. من هم که اسیر دالان نشیمن کاشانه هستم، و کنج دنجی از خودم ندارم، ناچار، غیر از اوراق خودم که تسلیم و گردن شکسته مرورشان می‌کردم، گوشه چشمی به اوراق تلویزیون هم داشتم. دیدند و پریدند و پرانند و توانند. و بالاخره رسیدند به بلند! کردن. مردان غول پیکری بر صحنه ظاهر شدند، بی‌یاد و فریادی از علی و محمد، فقط یک و دو زیرلبی با خودشان، رفتند پای کار، نعره گوشداری کشیدند، آن وقت شصت من هفتاد من آهن و چدن را یکضرب و دوضرب بردند بالای سر، چند ثانیه نگه داشتند، بعد ولش کردند به زمین. غرورشان را هم سعی کردند به رخ کسی نکشند، و رفتند پی کارشان. خب این عملیات شما فکر می‌کنید تماشا ندارد؟ ولی کجایش حیرت دارد؟ خب این بابا یک علی نامریی ندارد که بیاید وقت زدن وزنه دست زیر کمره بازویش بگذارد یا فوت زیر هالترش بکند که عین بال بالون سبک برود بالای سرش. و چون ندارد، بنابراین خود طرف زور که به رگش نشست یک نعره ای می‌زند، کوه آهن را می‌برد بالا و می‌اندازد زمین. یکی از همین غول‌ها که داشت از صحنه خارج می‌شد. والدۀ آق مصطفای شما و عیالات متحده من پرسید «ما هم یکی از اینا داشتیم که خیلی هم معروف بود. اسمش چی بود؟» خب، تکلیف اصغری که معلوم است. ناچار، من بودم که باید پاسخی بدهم. اما من هم انگار که خوب سؤال را نگرفته باشم پرسیدم «هان؟» عیالات از نو، تند و بی‌حوصله گفت «وزنه بردار کی داشتیم که خیلی هم معروف بود؟» من هم تند و

باشمانبودم!

بی حوصله گفتم « آهان! مصدقو میگی . » عیالات متحده که داشت غش غش خنده اش را به ریشم می بست گفت « قربون حواس جمع! مصدق که هنرپیشه بود! » حالا شما می فرمایید چنین معلوماتی تماشایی نیست؟ در هر صورت تماشایی باشد یا نباشد حتماً حیرت ندارد . چه حیرتی؟!

پَنجِه لَو پَنجِه پَنجِه لَو پَنجِه پَنجِه لَو پَنجِه

یکی از کمدین های معروف انگلیسی ، در پایان یکی از برنامه های تلویزیونی خودش ، با آن که نیش اش همچنان باز و در حال انجام وظیفه بود ، جلو دوربین تلویزیون به یکسو خم شد ، دست راستش بازوی چپش را گرفت ، به زانو در افتاد ، بعد به آرامی ، و با خودداری تمام نقش زمین شد . آنها که در خانه ، جلو جعبه افسونکار تلویزیون نشسته بودند ، لابد خوشخیالانه بقیه شب را هم تا ساعاتی جلو جعبه گذراندند و بعد هم دعوت خواب را لبیک گفتند . آنها هم که پشت جعبه ، یعنی در استودیوی تلویزیون ، پشت دوربین ها یا در اتاق فرمان ، هنرنمایی تونی کوپر را به مدد ابزار و آلات روی آنتن می فرستادند و بر امواج نامریی هوا و فضا می نگاشتند تا به دست خواستاران و دوستداران برسد ، آنها هم ، بقرار گزارشات بعدی روزنامه ها تا لحظاتی ندانسته بودند که هنر نمایشگری تونی کوپر در کدام لحظه متوقف مانده ، و از کجا به بعدش دیگر بازی نبوده است . امشب هم تلویزیون برنامه منتخبی از مجموعه برنامه های او خواهد داشت . ولی همه اینها که نوشتم ، آن چیزی نیست که میخواستم بنویسم . تونی کوپر گفته بود « میخواهم مرگ روی صحنه به سراغ من بیاید . » و مرگ روی صحنه به سراغ او رفت . حتی بی آن که خبرش کند . بی آن که دیگران را خبر کند . او به آرزوی خودش رسید . ولی واقعاً فکر این زندگی ، این زندگی ابلهانه و بیربط بشری را بکنید . بدنیا می آیی ، رشد می کنی ، تحصیل و تعلیم و تجربه می کنی . به اندازه خودت بارور و مُثْمِر به ثمر می شوی . پیچی یا مهره یی می شوی در ماشینی ، ماشینی کارآمد ولی در عین حال ندانمکار بنام انسانیت . آن وقت همه آرزوهایت در این

باشمان بودم!

خلاصه می‌شود که وقتی ناتوان و بی‌چیز و درمانده و فرتوت و از کار افتاده‌ای مرگ یقه‌ات را نجسبید . وقتی بچسبید که تو با زندگی پنجه در پنجه انداخته ای . همین؟ راستی راستی نتیجه اینهمه خودخوری و دیگرخوری آدمیزاد همین است: پذیرفتن مرگ بعنوان قیمت زندگی؟ و آرزو کردن نوع آنی و ناگهانی آن؟ و در وضع و حالی که هنوز در برابر آن برپا هستیم؟ همین؟ تا شما چه بگوئید .

معجزگاه معجزگاه معجزگاه معجزگاه

بجای سقاخانه ، که روزی روزگاری در گذرهای ولایت خودمان ، مردم جلو آنها می‌ایستادند ، آب می‌خوردند ، به شبکه درگاهش کهنه‌مراد می‌بستند ، قفل می‌زدند ، در پیشخوانش شمع روشن می‌کردند و ... امروز دیوارهای گذرها ، در غرب ، پر شده است از نوع تازه‌ای معجزگاه . در ساعت های غیراداری ، صف حاجتمندان جلو این معجزگاهها ، گاهی به درازی ده پانزده آدم می‌رسد . جماعت تك تك می‌رسند جلو پیشخوان معجزگاه ، حجاب پلاستیکی‌اش را پس می‌زنند ، در سکوت و احترام کامل کارت پلاستیکی پنج در هشتشان را که سند ایمان آوردنش است آرام می‌لغزانند در سجاج معجزگاه ، ظرف چند ثانیه آیه ای در پرده الکترونیکی معجزگاه آشکار می‌شود که می‌فرماید: شماره رمز ایمانت را ماشین کن! حاجتمند مؤمن با ترس و احترام تمام شماره رمز ایمانش را با استفاده از دکمه های شماره داری که آنجاست ماشین می‌کند و منتظر می‌ماند . هفت هشت ده ثانیه بعد آیه دیگری بر پرده الکترونیک معجزگاه ظاهر می‌شود که می‌فرماید: اکنون حاجتت را ماشین کن . کارتت را هم که از سجاجم می‌فرستم بیرون بردار . حاجتمند با ترس و لرز دکمه دو و دکمه صفر را روی پیشخوان فشار می‌دهد که روی هم می‌کند بیست . چند ثانیه دیگر يك پرده فلزی ناپیدا در معده معجزگاه پرپر می‌زند . پس از چند ثانیه از يك سجاج دیگر معجزگاه چهار تا اسکناس پنج پوندی ، یکی روی دیگری لغزانده می‌شود به بیرون . حاجتمند پولش را برمی‌دارد و فرار! نوبت می‌رسد به حاجتمند بعدی که طالب رستگاری

باشمانبودم!

علی الحساب و بدهکاری ابدی ست . بله ، این معجزگاهها در واقع مظهر سعادت بزرگتر و اصلی هستند . سعادت بدهکارسازی ابدی بشریت . سعادت قرض کن و بخر . شورای تجارت جزیره نسبتاً کبیره بریتانیا اخیراً متوجه شد که يك سوم کفش و لباس که تن مردم است از طریق کارتهای اعتباری خریداری شده است . شرکت های تهیه و تولید کارتهای اعتبار دایماً در کار تشویق و تبلیغ مردم به گرفتن کارت هستند . در آمریکا زندگی بی آن تقریباً غیرممکن است . مگر آن که همه چیز نقدی و قاچاقی باشد . با کارت اعتبار همه چیز به آدم می دهند . معجزگاههای خیابانی هم که پول می دهند . تو فقط بدهکار می شوی و بعد با کمی بهره بدهی ات را سر برج یا تا هر وقت که بتوانی بهره اش را بدهی ، پس می دهی . اگر هم بموقع نداشتی یا نتوانستی ، باز هم بیشتر قرض می گیری ، بدهی ات را می دهی ، بابت قرض تازه هم باز بهره می دهی .

يك نویسنده مسایل مالی هفته پیش نوشته بود ، درست به همان نحو که حالا دیگر بچه آدمیزاد تقریباً با ویروس ایدز به دنیا می آید . در عین حال ترتیبی هم داده اند که بچه آدمیزاد ، تقریباً از شکم مادر ، بدهکار بیرون بیاید . تعجبی هم ندارد . نظام سرمایه یعنی بدهکاری . بدون بدهکاری سرمایه ری نمی کند . پول فقط يك كلك است . فرانسیس بیکن گفته بود : پول به درد نمی خورد ، مگر این که پخش بشود و پول بیاورد .

شوی دینی شوی دینی شوی دینی شوی دینی شوی

یکشنبه صبح ها ، کانالهای تلویزیونی ینگه دنیا ، مالا مال است از شوهای مذهبی رنگارنگ برای ایمانجویانی که به آسانی می توان رنگشان کرد و دوشید . شبه مسیحادمان ینگه دنیایی عموماً ریشه در شاخه پروتستان مسیحیت دارند . تعلیمات آنها هم بر این پایه ها استوار است :

خدا روز هفتم استراحت نکرد ، خدا در روز هفتم زمین را آفرید .

بشرپرستی ، یا بشر محوری جامعه معاصر امریست منحل و فاسد .

باشمانبودم!

در پابندی به اخلاق و اخلاقیات باید جدی‌تر بود.

بچه نباید انداخت.

همجنس بازی نباید کرد.

باید روحاً از نو متولد شد.

به این ترتیب طریقت «اوانجلیست» چتری روی ینگه دنیا باز کرده که تقریباً يك سوم جمعیت زیر آن هستند. جیمی کارتر رییس جمهور فستق‌کار آمریکا متعلق به شاخه‌ای از اوانجلیست‌ها بود. رنالد ریگان رییس جمهور دیگر هم دُمی تابیده به شاخه دیگرشان داشت. اوانجلیست‌ها مرجع تقلید و سلسله مراتب دینی ندارند. هر واعظ اوانجلیست شو تلویزیونی خودش را دارد. بسته به وسعش، خطبه خانه تنگ یا گشادی برای خودش علم کرده است، تره هم برای هیچ هم‌عبایی! خرد نمی‌کند. بیلی گراهام از پیش‌تازان اوانجلیست در دهه هفتاد از راه موعظه‌های تلویزیونی چند لا پهنا میلیونر شد. در عصر شکوفایی ینگه دنیا، مستمعان پولساز هم ترغیب و هم تهدید می‌شدند که بدهند در راه خدا، و خشم واعظ را برای خود نخرند. از راه همین داده‌های پولسازها، و البته توده‌مردان ساده‌دل بود که نخستین پیامبرچه‌های اوانجلیست، خطبه‌خانه، بیمارستان، دانشگاه و حتی پارک تفریحات ترسایی بنیاد کردند. یکی از همین واعظ بنام پت رابینسون در سال ۱۹۸۸ می‌خواست وارد گود مبارزات ریاست جمهوری هم بشود و گویا شد. با این همه، برداشت محصول شوهای دینی به خنث‌هایی هم برخوردیده است. بسیاری از واعظ معروف تلویزیونی با رسوایی‌های گوناگون روبه‌رو شده‌اند. يك وقتی «نورال رابرتس» واعظ شهیر اوانجلیست اعلام اعتصاب غذا کرد و گفت اگر بندگان روح القدس هشت میلیون دلاری را که او برای اداره بیمارستانش لازم دارد به او ندهند، خدا او را خواهد کشت. بندگان خدا هشت میلیون دلار را به او ندادند. خدا هم البته بلایی سر مستر رابرتس نیاورد. دو تا پیامبرچه دیگر، برادران «تمی و جیم بکر» برای تشکیلات دینی‌شان بنام «الهی شکر» در يك سال مالی یکصد و بیست و نه میلیون دلار پول ساختند. خرده‌گیران می‌گفتند که شو اخوین بکر يك جور شیره مالی‌ست برای شیرین کردن کام مذهبی خلق‌الله. آنها هم رك و پوست‌کنده در جواب گفتند: هر کس برای صید آدمیزاد نخ انداخته باید هم طعمه لذیذ و شیرین سرقلابش داشته باشد. بعدها معلوم شد که اخوان بکر پول کلیسا را به زخم

باشمانیوادم!

هوس‌های شخصی زده‌اند. از جمله دلار بی‌دریغ به پای يك منشی مه‌پیکر ریخته‌اند که داداشی جیم با او بده و بستان جنسی داشته است. باز هم فاش شد که منشی وجیهه و پدر روحانی گرفتاری «گرد و علف» هم دارند، در ضمن آن یکی داداشه! بعنوان مژه! همجنس باز هم تشریف دارد. موضوع رابطه با منشی را پدر روحانی بکر اعتراف کرد که بعنوان يك «اشتباه» قابل بخشش و آمرزش بخاطر می‌آورد، ولی بقیه را تهمت و قال چاق کنی سایر «شومن» های دینی می‌داند. بالاخره اگر بناست شیطان سرزمینی داشته باشد باید همینطوری‌ها باشد.

موسیقی خودی موسیقی خودی موسیقی

يك ارکستر ایرانی، از يك جای آلمان به لندن آمد و کنسرتی داد که من هم به دعوت و همراه دوستی آن را دیدم. موسیقی خودی ایران، که پاره‌ای به آن می‌گویند موسیقی اصیل، پس از انقلاب، هم در خود سرزمین و هم بیرون از آن، بمراتب بیش از گذشته خواستار و خریدار به هم زده و چنگ‌هایی هم به رشد و تکامل انداخته است. البته یادمان باشد که توجه به موسیقی خودی، بی‌آن که بساط «موسیقی روز» حرامزاده و هرزه را یکسره و جاکن به دور بریزند، در واقع یکی دو دهه پیش از رفتن آنها و آمدن اینها آغاز شد. شجریان و ناظری و پریسا و اخوان در واقع از پروردگان دوران گذشته‌اند. وصله‌ها را هم لطفاً به زانوی خودتان برگردانید! من ننوشتم پرورده دامن پهلوی. هر چند نوازش‌ها و مدد رسانی‌های «مادام قوآی یال!»، هر قدر هم نمایشی، در آن پرورش بی‌اثر هم نبود. منتهی در آن روزگار خوش به احوالی «موسیقی روز» حرامزاده چنان تازان و خوشفروش بود که سالی یکی دو رخ‌نمایی موسیقی خودی راه به جایی نمی‌برد.

اما در زیر گنبد موسیقی خودی، هم دیروز و هم امروز، مشکل، مشکل نوآوری‌ها، ندانمکاری‌ها و خشکه اعتقادهاست. برگزاری کنسرت موسیقی خودی ایرانی، با ساخت و سازمانی که فعلاً دارد، در تالارهای یکهزار و دوهزار نفره کاری‌ست باطل و حاکی از درک

باشمانبودم!

نکردن ذات و طبیعت این موسیقی . حالا اگر مردمان تشنه‌اند و چیز دیگری ندارند و برای دیدن و شنیدن همین موسیقی در تالار دو هزار نفری سر و دست هم می‌شکنند ، بعد هم البته دچار چرت و چایمان می‌شوند ، این ربطی به حقانیت موضوع ندارد و اصل اشکال را رفع نمی‌کند . موسیقی خودی ایرانی موسیقی جمع و مجلس جمع و جور است . آمدن و نشستن شش هفت تا نوازنده و يك خواننده میان يك صحنه دنگال که يك ارکستر سیصد نفری را می‌توان در آن نشاند ، هیچ بلای خاصی سر کسی نازل نکند ، اسباب همان چرت و چایمان می‌شود که گفتم و شاهدش بوده‌ام . اصرار در پوشیدن پیراهن یقه نته حسنی و چهار زانو نشستن بر زمین ، نه حتی بر يك سکو یا صفا و ایوان ، و ساز زدن و خواندن در آن وضع هم ، سماجی‌ست که تنها از زیبایی و استواری تزئینی چشم انداز می‌کاهد . اصالتی هم به چیزی اضافه نمی‌کند . بیایید حقیقت را بپذیریم که ما برای نواختن یا خواندن موسیقی اصیل! در ضمن پوشاک اصیل! نداریم . که همگانی هم باشد . یعنی همه سرزمین آنرا بشناسد و بپذیرد . لر و کرد و بلوچ و آذری و گیلک و بقیه مردم سرزمین ایران کم و بیش پوشاک شناخته محلی خودشان را دارند ، ولی خواننده‌ای که در تهران می‌نشیند و شعر حافظ و عراقی را بر بال ردیف و تحریر و چهچه سوار می‌کند پوشاک ویژه ندارد . اینی هم که این جماعت برای خودشان پیدا کرده‌اند و می‌پوشند ، قشنگی که ندارد هیچ ، اصالتاً هم فقط برمی‌گردد به نوعی لباس دهاتی - شهری فرنگزده قجری . یعنی نداریم کسی یا کسانی که بنشینند و بنشینند و برای دسته موسیقی خودی ایرانی پوشاک و نشستگاهی فکر کنند؟ حتماً داریم .

حرف زیاد است و حوصله نوشتن‌اش کم . شجریان آمده در «رویاال فستیوال هال» یعنی در تالار جشن سلطنتی کنسرت داده . هزار و هشتصد نفر بلند شده‌اند از کف زدن و سوت و هورا دارند سالن را می‌ترکانند ، آنوقت این استاد نازنین ، با آن صدای داودی، و اعضای ارکسترش ، که متأسفانه مانند چند تا نخود یا چند تا چوب کبریت توی صحنه درندشت این تالار ایستاده‌اند ، اصلاً بلد نیستند به احساسات مردم جواب بدهند . بابا بخند! باز شو! دستی تکان بده! جلو بیا ، خمی بشو! این ها رسم و قاعده این هنر است . البته مهر و شرم فروتنانه را خیلی ها در چهره و اندام شما می‌توانند تشخیص بدهند ، ولی دوستان نازنین ، هنرهای نمایشی که هنر شما هم از رده آنهاست قواعدی هم برای جواب

باشمانبودم!

دادن به احساسات تماشاچی دارد. در تأثیرها و اصولا هرگونه برنامه نمایشی این قواعد را هم مانند خود کار تمرین می‌کنند. بماند که در میان ما متأسفانه تأثیری هاما هم خیلی وقت‌ها، با آن که مرده کف گرفتن از تماشاچی هستند، اما وقتی کف آمد کهگیجه می‌گیرند که با آن چه کنند. صحبت به کجا کشید؟ خیر این حواس دیگر فاتحه اش خوانده است. بله، من نمی‌دانم ویولون چه گناهی کرده است. ویولون را چرا از ارکستر موسیقی خودی بیرون کرده‌اند؟ از ده تا قطعه که اجرا می‌کنند، دست کم سه تایش از ابوالحسن صباست. ساز اصلی این استاد هم که حق به گردن ثبت و ضبط موسیقی خودی دارد ویولون بوده، اما خود ویولون ناگهان از ارکستر ایرانی غایب است. محجوبی و بدیعی و ذوالفنون و خالیدی و یاحقی هیچ هم از رده «موسیقی روز» حرامزاده نبوده‌اند. راستی راستی ویولون هم بنا شده است برود؟

بکل از موضوع ارکستری که از يك جای آلمان آمده دور افتادم. در این ارکستر سه تا ساز بیش از بقیه سازها توی چشم می‌زد. دف، غژک یا همان قیچک و طبل زورخانه. در این که همه این سازها ایرانی، یا ایرانی هم هستند، حرفی نیست. اما کاری که دف نواز این ارکستر می‌کرد جا نمی‌افتاد و نمی‌چسبید. اشکال در نوازندگی دف نواز نبود. نوازنده کار خودش را خوب می‌کرد. صدایی که از دف در می‌آمد در مجموعه کار ارکستر نمی‌نشست. همانی نبود که از دف طبیعی و اصیل، در دست نوازنده طبیعی، در گوشه و کنار سرزمین شنیده می‌شود، و خیلی هم جایش درست و صدایش همراه است. من، بی این که حرفم علمی و تحقیق شده باشد، دو نوع دف نوازی می‌شناسم. دف نوازی مناطق ترک زبان و کرد زبان. ترکی اش نواختی ظریفانه و عشوه‌ای و مجلسی دارد، و کردی اش تام‌تامي صحرايي و رزمي. صدای حلقه‌های فلزی توی کلاف دف هم صدایی ست که نه در عملیات «حفظ و اشاعة» سابق و نه در ارکسترهای موسیقی متحول معاصر ندیده‌ام بهره برداری خوب و مشخصی از آن بشود. در غژک نواز ارکستر ایرانی از آلمان آمده هم سلامت و صلابت چندانی ندیدم. نوازنده سازش را طوری دست گرفته بود و با آن کار می‌کرد که عاریه به نظرم آمد. خودش گفت که ساز اصلی او ویولنسل بوده و علت عاریتی بودن حالت غژک نوازی او همان به عاریت گرفته شدن آن از ویولنسل نوازی ست. اصولا حضور این ساز در ارکستر انگار بیشتر محض نام و شمایلش بود. اما وجود طبل زورخانه

باشمانیدم!

در میان ارکستر ایرانی از آن بدعت ها بود که به هیچوجه نمی شد قورتش داد . صدای این ساز ، که در کمال مهارت هم نواخته می شد ، صدای تمام ارکستر را می بلعید ، و امری می شد از بیخ و بن خارج . شاید بهره گیری از طبل زورخانه در ارکستر ایرانی به نیت کشتن حالت مجلسی و حالدهی آن تمهید بدی نباشد؟! اما چگونه ؟ اگر مردی جواب این را پیدا کن . حرف آخر این که ، تنها یدک کشیدن عنوان موسیقی خودی یا اصیل مشکلی را حل و دردی را دوا نمی کند . آیا صبر کنیم ؟ صبر می کنیم . فقط کاری کنید که چرت و چایمان پیش نیاید . دست « وهومن » فرشته خرد و فرهنگ ایران باستان به همراهتان ؟

تَضَاك تَضَاك تَضَاك تَضَاك تَضَاك تَضَاك

اعتیاد آدمیزاد به تلویزیون یکی از مصیبت های تمدن معاصر است . این اعتیاد ، هرگونه ارتباطی را میان زن و شوهر ، فرزند و خانواده ، دوست و دوست ، آشنا و آشنا ، خلاصه هر دو یا سه یا چند تنی که با هم جلو جعبه می نشینند ، یکباره می روبد و می گسلد و فاتحه اش را می خواند . گوش کنید به « جمع » هایی که جلو جعبه افسون شده اند .

– صدایش را بلند کن !

– صدایش را کوتاه کن !

– از آن ور رد نشو !

– یه کم این ور تر بشین !

– حرف نزن !

– بلند حرف زدی نگذاشتی بفهم چی شد !

– یواش حرف زدی نشنفتم چی گفتی .

– اصلا تو نمی خواهی آدم يك لحظه چشمش به چیزی غیر از تو باشد .

يك لحظه ؟ صد لحظه ! هزار لحظه ! نه خودمانیم حرف های آدم ها در جلو جعبه غیر از

همین ها و شبیه همین هاست ؟

باشمانبوم!

یادم هست ، هزارسال پیش ، عادت داشتیم ظهر جمعه هوار دختر دایی بشویم . لشگری از خویشان و آشنایان آنجا جمع می شدند و پس از تافتن مفصل تنور شکم ، سرساعت معین ، جمله مخلوقات ، لال و کر و بی ایمان ، می ریختند جلو تلویزیون که « پری میسن » یا « پیتون پلیس » تماشا کنند . جماعتی که تا ثانیه ای پیش از آن داشتند از سروکول هم می رفتند بالا ، گوش هم را با وراجی کر می کردند ، يك لحظه جایی قرار و آرام نداشتند ، جلو جعبه ناگهان سنگ می شدند . دیگر کسی کسی را نمی دید . هیچ گوشی حرف هیچ دهانی را نمی شنید . با هر کس کاری داشتی باید دو سه دفعه صدایش می کردی تازه آن هم با يك « نه ! یه دقه صب کن ! » پس ات می راند .

بله ، دنیای صنعتی با همین يك جعبه به جهانگشایی و آدمیزاد گشایی ، یعنی تسخیر روح پهناوری دست پیدا کرده است که باور نکن با هیچ قور و قورخانه ، هیچ مین و موشکی ، فتح و ظفری به این دربستی را می توانست به چنگ آورد . دلمان خوش بود که جعبه هم خواب دارد ، « تلویزیون کابل » آمد این دلخوشی را هم گرفت و حیات جعبه را ببخواب و بیست و چهار ساعته کرد . چه می گویم ؟ پیش از « کابل » هم خیلی جاها بیست و چهار ساعته شده بود . دلمان خوش بود که جعبه مان فقط اباطیل خودمان بعلاوه مختصری اباطیل اجانب اینجا و آنجا دنیا را به خوردمان می دهد ، ارتباط ماهواره ای تلویزیونی ظهور کرد و پرده این خوشخیالی هم درید . حالا در آلاسکا یا یاب المنذب هم که نشسته باشی ، دگمه جعبه را که بزنی اخبار و اطوار دالایی لاما را در قلب تبّت یا قارو قور طحال ابی لحب ! را از مغز ریاض می ریزد توی چشمت .

خلاصه بد نیست آدمیزاد تا چهار دیواری اختیاری اش کاملاً زیر سایه این جعبه لعنتی خفقان نگرفته و به صورت گورستان تماشا درنیامده يك فکری به حال خودش بکند . البته من يك راه حل موزیانه دارم که بادآباد با شما در میان می گذارم . بیایید از فردا همین برنامه های مزخرف جعبه را می تأیید و تشویق کنیم . تا پزندگان این برنامه ها هم هر روز لاابالی تربشوند و خورد و خوراک گندتر جلو ما بگذارند . اگر این کار بشود شاید آنوقت ما کم کم به خود بیاییم ، جعبه را خفه و پشت و رو کنیم و برسیم به ارتباط خودمان . نگفتم راه حل من ممکن است نتیجه بدهد ؟ تازه یادم افتاد که می خواستم دو کلمه درباره يك برنامه تلویزیونی بنویسم . « گلزنوست و نویسندگان شوروی » .

باشمانبؤدم!

يکي از ايرادهای واژه نویسنده این است که در و پیکرش خیلی گشاد است. خیلی ها سرشان را می اندازند پایین، میروند توی آن، بعد هم باورشان می شود که دیگر شده اند. اگر هم کسی چیزی بپرسد و دلیلی بخواهد، آنوقت همین ها که سرشان را انداخته اند پایین و رفته اند توی واژه نویسنده، قشرق می کنند، کانون می سازند، خودشان را به ثبت می دهند، و از این قبیل، تا کسی نتواند جل و پلاس آنها را از توی واژه نویسنده بیرون بریزد. وگرنه، من قول می دهم بین خودمان بماند، کسانی که بشریت آنها را بنام نویسنده می شناسد، مثلاً تولستوی و گوته و بالزاک و داستایفسکی و هوگو و همینگوی و شکسپیرو دانتیه و مولیر و سر وانتس و رولان و تاگور و سوفوکل و همر و دیگران هرگز عضو کانون و مانونی! بوده اند؟ نکند اصلاً مساله همان مساله مانون! است نه کانون. یعنی ما هم نان می خواهیم؟!

من خیال می کنم، کلک قضیه زیر سر این «طایفه قلم» است. تفاوت های طایفه قلم و اهل قلم را در یادداشت دیگری نوشته ام. طایفه قلم شغلشان قلم زدن است. مثلاً من همین الان درواقع، غریبه که نیستم، دارم قلم می زنم. البته قلم مفت غیرشغلی. ولی در هر صورت من دارم يك كاردستی می کنم، که يك ذره هم مثلاً کار مغزی در آن است. من در این کار با قلمزن های طایفه قلم منافع مشترك دارم. بنابراین ما قلمزن ها می توانیم اتحادیه برای خودمان درست کنیم. تا همه بتوانیم به يك قیمت بفروشیم. وگرنه نویسنده با نویسنده، شاعر با شاعر نه تضاد منافع دارد نه اشتراك منافع. اصلاً به قضیه برخورد اهل قلم با جامعه و مقررات آن يك جور دیگری باید نگاه کرد. قاعداً هیچ دو نویسنده از يك سرزمین نباید چشم دیدن همدیگر را داشته باشند. چون وجود این یکی اسباب سرقت خواننده آن دیگر است. این به آن معنی نیست که نویسندگان و شاعران به علت تضاد منافع دشمن هم هستند. اتفاقاً آنها در ظاهر خیلی هم با هم دوستند. اما کار بسیار خصوصی و بسیار فردی آنها نه اتحاد بردار است و نه نیازی به آن دارد. تازه نویسنده ها و شعرای درست و حسابی هرگز عدیشان آنقدر بالا نیست که رقم اعضای اتحادیه شان مسخره از کار درنیاید. مثلاً شما اتحادیه ای را در نظر بگیرید که فقط هفت تا عضو داشته باشد. این می شود؟ در شوروی سابق البته نویسندگان و شاعران وضع دیگری داشتند که لازم بود به قالب «اتحادیه» درآیند. موضوع، موضوع آلف و علوف و

باشمانیوډم!

برخورداری از مزایای قانونی نویسندگی ثبتی! بود...

بله ، توی این برنامه تلویزیونی نویسندگان و گلازنوست صحبت از این بود که در شوروی از برکت سیاست بقول افغانها « آشکار بیانی » روابط اهل قلم یا طایفه قلم هم عوض شده است . شاعران و نویسندگان بسیاری قید اتحادیه را زده اند و انجمن های خصوصی پسکوچه ای برای خودشان دارند . يك نویسنده اهل لنینگراد که بالاخره به نام سابقش پطرزبورگ برگشت ، قلمزنی را رها کرده ، دارد لوله کشی و جاشویی می کند تا زیر دین دولت نباشد . شاعران و نویسندگان مطرود از نو به میدان می آیند . پاره ای از دست رفتگان ارزشمند دارد آثارشان چاپ می شود . مزارشان را آباد می کنند . بسیاری آثار روسی چاپ شده در خارج دارند در شوروی زیر چاپ می روند یا از چاپ درآمده اند . چخوف روزگاری گفته بود کسانی که اصرار دارند درس بدهند موجودات حقیری هستند ، اما کسی که حاضر باشد درس بگیرد همیشه وجود گرانبهایی ست . جامعه امروز روسی بجایی رسیده که می خواهد درس بگیرد . کاش بقیه بشریت هم به این جا برسد . دوصد آمین!

نمایش کوتاه نمایش کوتاه نمایش کوتاه

چیزی که در میان فارسی زبانان به « نمایش تك پرده ای » معروف است ، و معروفیت نامربوط پرتی هم البته هست ، در واقع همان چیزی ست که در بقیه دنیا به آن نمایش کوتاه یا بازی کوتاه می گویند . البته چیز دیگری هم می گویند که چون من عجالتاً برگردان دلچسبی برای واژه ACT در ذهن قاصر فرسوده ام ندارم ، پس یافتن آن را می گذاریم برای آیندگان . وقتی بازی خودم بنام « پله های يك نردبان » را دادم به آل احمد که در کیهان یا کتاب ماهش! درج کند ، به عادت آن روزهای متن بازی را تقسیم بر « سن » کرده بودم : سن اول ، سن دوم الی آخر . وقتی کتاب یا کیهان ماه درآمد جلال خان اعمال سردبیریت و خرج عرق - نه ملیت - بلکه عربیت کرده و بجای تمام « سن » های من گذاشته و چاپ زده است « مجلس » . نه خودمانیم این هم شد « برگردان » و ترجمان؟ تازه اخوی مکرم ! یادش

نبوده که آن نه چندان پیشینیان هم که یکی دو نمایش به فارسی قجری برگردانده بودند ، «مجلس» را بجای «پرده» یا همان ACT گذاشته بودند نه به جای «سن» . باری . در روز هزارسال هم علت را از او نپرسید . اما یادش به خیر! جوشی کج دنده زنگی بود . باری ... جای اجرای بازی های کوتاه ، معمولا انجمن ها و مؤسسات فرهنگی و هنری ، و مدرسه های تأثر و غیره است . این گونه بازیها روی صحنه های عادی حرفه ای نمی آیند چون تماشاچی عادی بابت نیم ساعت و يك ساعت تماشا حاضر نیست پول بدهد . ولی اگر براستی و فقط علت همین باشد ، در آن صورت چند تا نمایش کوتاه را می توان با هم نمایش داد ، که صد البته از نمایش دادن يك نمایش دراز بد بهتراست . اتفاقاً از تجربه شخصی خودم بخواهم بگویم ، در میان نمایش های تمام قد! یا دراز ، من نمایش بد بیشتر دیده ام تا درمیان نمایش ها و نمایشنامه های کوتاه .

حالا دو کلمه از دو تا نمایش کوتاه که به فستیوال «ادینبورو» آمده است بنویسم . بازی اول از يك نویسنده - بازیگر - کارگردان فرانسوی ست که اسمش «ژای ماری فرینز» است و اسم نمایشنامه اش هم «آلبرت کوچولو» . بازی «آلبرت کوچولو» در يك اتاق بزرگ برگزار می شود . یعنی از صحنه و پرده و سالن خبری نیست . همه چیز در يك اتاق بزرگ می گذرد . توی اتاق چند تا میز را سر هم کرده اند که درآمده است بصوری يك میز بزرگ . پنجاه و پنج تا تماشاگر و درعین حال بازیگر دارد که برای خوردن شام به اتاق بازی می آیند . یعنی در بلیط شما نوشته اند که شما بازی تماشا می کنید ، خودتان هم بازی می کنید ، و شام می خورید .

مکان «آلبرت کوچولو» در واقع سالن غذاخوری يك بیمارستان روانی ست . «تام» یعنی خود «ژان ماری فرینز» آشپز این تیمارستان است . تماشاچی ها در بازی می شوند بیماران ، یعنی دیوانه های تیمارستان . تمامی بازی هم در يك وعده شام خوردن می گذرد . «تام» برای دیوانه ها غذا می کشد : نوعی شوزبای عدس ، و با آنها ، و برای آنها حرف می زند . اصرار دارد به آنها بقبولاند که آنها در واقع پنجاه و پنج تن ناقص عقل هستند . در ثانی سعی دارد به آنها ثابت کند که خود او انسان عاقلی ست و مدیران تیمارستان دیوانه اند . «تام» از «قراردادها» و «مقررات» می گوید که در عین حال می توانند محافظ آدم باشند . «تام» آشپز مدعی ست که تمام عمر درحال فرار بوده . تنها چیزی هم که به او

باشمانبدم!

نمی‌آید فرار است . درضمن اصرار دارد که شوربای عدس‌اش را قاشق قاشق و به زور به مریض‌ها- (تماشاچی‌ها)- بخوراند که حاضر نیستند غذای تیمارستان را بخورند . بیشتر شام خورندگان در مجلس «آلبرت کوچولو» معتقد بودند که با بدترین غذا ، پذیرایی روحی و فکری بسیار جالبی از آنها شده است . «ژان ماری فرینز» در کمال زیرکی ، با طرح بسیار دقیقی ، به شرکت دادن تماشاچی در نمایش ، که یکی از وسوسه‌های دیرین تأتری‌هاست ، دست زده بود و با مهارت آنرا به پایان برد . و اما «بارانی از برگ‌های دفتر خاطرات» بازی کوتاه دیگری بود که درفستیوال «ادینبورو» کولاک کرد . درشروع بازی رقصنده‌جویی با يك صورتك سفید و روپوش سرخ به صحنه می‌آید . نگران و درتکاپوست . سرانجام می‌ایستد ، صورتکش را برمی‌دارد . چهره‌ی پاك بی‌گناه عرق‌ریزش با نور رشته از گیسوانش قاب شده است . در چشمانش هراس موج می‌زند و بر تماشاگر می‌بارد و نفس می‌بُرد . او زنی ست از دومین نسل مصیبت زدگان هیروشیما . ساختار این بازی بصورت مروری گسسته بردفتر خاطراتی‌ست که شیرازه‌اش در رفته و برگ‌هایش در هم ریخته است . چیزی شبیه نامه‌های جا به جا شده‌ی من در «شب يك شب دو» . با تکیه بر سنن و عوالم شرقی برگ‌های این دفتر خاطرات بصورت بارانی یا برگ‌ریزانی از فضا می‌بارد ، آدم بازی این برگ‌ها را از جای جای صحنه بر می‌دارد می‌خواند و بازسازی می‌کند .

پیام این بازی کوتاه شاید این بود . که اعتراض آسان است ، اما به یاد آوردن و در آن زیستن دشوار . خاطرات هیروشما پراکنده و گسیخته است . این بازی شعر دراماتیک بسیار عمیق و زیبایی از شرق دور بود .

گوگوش گوگوش گوگوش گوگوش

هزار سال پیش ، يك ظهر جمعه ، پدرم ، دست مرا که پسر بچه ای ده ساله بودم گرفت تا با هم به منزل یکی از خویشان پدری برویم . تا پیش از آن رویداد من فقط خویشان مادری را دیده بودم و می‌شناختم . از سوی پدر همین می‌دانستم که ریشه‌ی نودمانش به خاربنی در

کوههای پیرامون «تفلیس» می‌رسد. شهری که پدرم در آن زیر دست عمویش بالیده بود. در خانه آن خویش پدری، دو عموزاده پدر را شناختم. یکی جوان که تار می‌نواخت. بعدها نامدار هم شد: علی دادستان پور. دیگری مردی با ابروی انبوه که پیوسته ودکا می‌نوشتید. در هنگام ورود مرا بوسید. يك بار هم در میانه دو استکان که به ته حلق می‌پراند با زحمت تبسمی به سویم فرستاد و غرید «ساغ ئولسون!»

در میانه اما مرد گرد پرگوشی، و پرجوش و جنبانی هم بود، همراه با دخترچه‌ای نازک تن، با چشمان درشت پرسان، و حیران تر از من در میان آن همه اندام‌های درشت و دهانهای نوشان و صداهای خروشان. گفتند که آن مرد گرد پرگوش و دخترش هم با عموزاده‌های من خویشی دارند. یعنی خویشی دورتر با من.

پاسی از ظهر گذشته، مرد گرد و دخترش، حرکاتی بدنی، از قبیل ایستادن دختر بر کف پای پدر پشت بر زمین نهاده و غیره نشان دادند. گفتند که مرد گرد اهل ورزش‌های نمایشی‌ست. سینی جر دادن و زنجیر پاره کردن و بندبازی و از این قبیل، و دخترچه نازک حیران نیز آینده‌ای دارد در همین زمینه و طریق. آری، آن دخترچه لرزان حیران، دیری نپایید که از کف پای پدر، مانند مرغی پر گرفت و بر فرق اجتماعی نشست که هر روز هم بالاتر نشانند. رفعتی که شهریان لذتجوی سهل اندیش به ثروت بی‌زحمت رسیده هر اجتماعی نمایشگران از نوع او را می‌برند.

آن دختر را دیگر ندیدم. خویشان پدری هم در صفحه روزگار گم شدند. هزار سال گذشت. از بد روزگار بنامد من برای تلویزیون واریته نوروزی بپردازم. گرفتاری ام دلخراش بود اما خود تجربه شورانگیز بود. هر چه خواستم دادند. هر چه گفتم، کردند. چرا؟ نمی‌دانم. و همه بدور از عیار و معیارهای معهود و دستگاهی. حوصله داشتم و امید پروردن و اصلاح. گفتم می‌خواهم واریته گوینده داشته باشد. گوینده سرشناس. ولی آنچه من می‌نویسم بگوید. آنطور که من می‌خواهم بگوید، بجنبید، نجنبید. گفتند گوگوش. پرسیدم گوگوش؟ گفتند شما اول يك بار ببینیدش. به آن دختر لرزان حیران هزارسال پیش را که امروز شده بود گوگوش از فرق جامعه چیدند و نهادند برابر من. هیچ نشانی ندادم. مخ گنجشگی او اصلاً دیروز مرا و شاید خودش را به یاد نداشت. امروز مرا هم چندان نمی‌شناخت. همه را از اتاق بیرون کردم. گفتم خانم جان اولاً که شما در این کار

باشمانبودم!

پوشیدنی بسیار پوشاننده و غیر چسبان خواهی داشت . من می‌خواهم گوگوش آن بیرون را تا جایی که می‌توانم بپوشانم تا يك گوگوش دیگر که به من گفته‌اند وجود دارد بتواند خودی نشان بدهد . چشمهای درشتش را که دیگر حیران نبود ، اما هنوز کودکانه بود ، و بی‌خبرانه پاك بود بست و باز کرد که بله . گفتم يك بار فقط به من گوش بده . این نوشته‌ها را می‌خواهم دقیقاً همان طور که از من می‌شنوی ، با همین مكث و تأکیدها و کشش و نفس‌های لابه‌لایش بازگو و به اصطلاح اجرا کنی . چانه هم نداریم . خواندم و شنید . گفتم حالا اینها را ببر . پیش خودت بخوان . تمرین کن و هر وقت حاضر بودی بیا و برای من بخوان ببینم چه کرده‌ای . گفت فردا همین وقت بیایم خوب است؟ گفتم فکر می‌کنی حاضر خواهی بود؟ گفت خیال می‌کنم . فردا آمد . او فردا همان بود که دیروز از من شنیده بود . تا هنگام ضبط هم که هفته بعد بود مویی تکان نخورد . با پوشاکی که گردنش را تا زیر چانه می‌پوشاند ، و آستینی که تا مچ دست را گرفته بود ، جلو دوربین نشست ، مقبول و متین گویندگی کرد . هنوز بنا نبود ریشی برود و ریشی بیاید که ما این جور عمل کردیم . کسی نیست طاقه شالی چیزی به ما بدهد؟ کسی آمده بود می‌گفت یادت هست تو توی آن واریته با « مشروبات » چه کردی؟ بله ، در آن واریته من يك فیلم کوتاه داشتم که دوربین در « سوپر » های آن دوره ، از قفسه مشروبات فرنگی « سان » می‌دید و دست آخر قطع می‌شد به تصویر يك سنگ بزرگ که بطری‌های مشروب فرنگی پیاپی به آن می‌خورد و می‌شکست . گفتم بله يك همچه چیزی داشتیم . گفت عجب پیشگویی بودی تو بشر؟ حالا ما مانده‌ایم و عرق سگی! همه آن وفور نعمت رفته است . به این مناسبت چی؟ به این مناسبت هم کسی نیست طاقه امروز هزار سال دیگر هم گذشته است و من عجب سخت جانم که هنوز مانده‌ام .

خوب است یا بد است خوب است یا بد است

این روزها آدمیزاد انقدر از رادیو و تلویزیون و دهان مردم این خوب است آن بد است می‌شنود ، انقدر در روزنامه و کتاب ، و هزار و يك رقم اعلان و آگهی خوب است و بد است

می‌خواند، که اگر چشم و گوش بدهکار و دل پذیرا باشد، باید سرراست به این نتیجه رسید که اصلاً نفس کشیدن بد است. رویهمرفته زمانه زمانه لذتهای مجاز و با خیال آسوده نیست. با این ملك القصاص «ایدز» که بالای سر هر جفت و طاق حتی یکراره! دارد پرپر می‌زند، دیگر کی دلش را دارد گرد فسق و فجور راهراه! بگردد. اصلاً یواش یواش دارد يك مشرب ترك عیش راه می‌افتد. ترس سرطان سالهاست که نمی‌گذارد خلاق يك سیگار با خیال راحت دود کنند. حرف عده‌ای حالا اصلاً این است که غیرسیگاری‌ها بعلت تنفس از هوای مشترك با دودی‌ها دارند مبتلا و نفله می‌شوند. اسم اینها را هم گذاشته‌اند سیگاریهای غیر مستقیم. چند وقت است که شعارهای روی قوطی‌های سیگار، رك و رو راست این است: «سیگار می‌کُشد». البته از آن طرف کسی نیست بپرسد کدام بولت بشردوستی به این کارخانه‌های تولید «محصولات کشنده» اجازه تولید و فعالیت می‌دهد؟ لابد همان قانون که به کارخانه‌های اسلحه‌سازی هم اجازه می‌دهد؟ تقریباً همه مشاغل و کسب و کارها با فشار عصبی همراه هستند. آمار پزشکی نشان می‌دهند که درصد مرگ و میر در میان بیکارها بمراتب بیش از آنهایی‌ست که صبح تا شب عین خر جان می‌کنند. تعطیلات و مرخصی‌ها دیگر آنقدرها که درگذشته بود سالم و مفید نیست. بسیاری از ازواج‌ها پس از يك هفته همجواری طرفین عقد، وامیرود و از هم می‌پاشد. بیماری ترس از لذت، درست به همان جای معتقدان به برتری جنس نر زده است که بیش از همه درد دارد. آخرین تحقیقات ثابت کرده‌است که سه بطر آبجو در بیست و چهار ساعت، معادل همین مقدار شراب و مشروبات دیگر نه تنها یاخته‌های مغز را می‌پوساند بلکه باعث کسر و کمبود در نرینگی نران نیز می‌شود. در گزارشی از گزارشهای بهداشتی حتی گفته‌اند که شیر، همین شیری که می‌خوریم، ممکن است مواد شیمیایی غیر مجازی داشته باشد که باعث بی اثر شدن آنتی بیوتیک در بدن بشود. به پارلمان انگلیس لایحه‌ای برده‌اند که پس از تصویب بناست در کل و جز برنامه‌های رادیو و تلویزیون مو از ماست بکشد و پرچم بکنید و نکنید، بخورید و نخورید، بدهید و ندهید، خوب است و بد است‌ها را تا عرش اعلی به اهتزاز درآورد. در هفته گذشته تنها لذت مجاز آن هم فقط برای اغنیای خیلی خیلی غنی شرکت در حراج و احیاناً خرید جواهرهای ادوارد هشتم بود. ارقامی که بابت این جواهرات پرداخت شد حساب جوجه پولدار، نیمچه پولدار و نوکیسه را از پولدار

باشمانبوم!

نجومی! جدا کرد. خانم الیزابت تیلور در این حراج برای اولین بار از کیسه خودش - که البته آنرا از هشت شوهر پیشین اش به ارث برده! - برای خودش يك تکه جواهر خرید و تا عمر دارد این خرج کلان را فراموش نخواهد کرد. عواید این حراج، گیرم از پول های بادآورده یا از کیسه عموم تاراج شده باشد، وقف انستیتو پاستور فرانسه شده است تا آنرا صرف مبارزه با بیماری ایدز بکند. گفتم روزگار عجیب است. نه تنها مردم آس و پاس دل خوشی ندارند، پولدارهای نجومی هم ندارند. اگر داشتند، لااقل می دانستند که با پولشان چه می توانند بکنند. نه خودمانیم، آخر سنگ رنگی خریدن و توی هزار تا قفل و بست گذاشتن هم شد خوشی؟!!

بوکر بوکر بوکر بوکر بوکر بوکر بوکر

خاک پاکی که خیالات کنیم، حتماً به این نتیجه می رسیم که انگلیسی ها «جایزه بوکر» را اختراع کرده اند تا «نوبل» سوئدی ها را سکه يك پول کنند. پز بدهند که ما هم انگلیسی اش را داریم، بلکه هم بیشتر!

اما به دور از خیالات خاک پاکی، بوکر جایزه بیست ادبی، برای دنیای انگلیسی زبان، به قصد دهنجی و یا رقابت با «نوبل» هم نیست. هیئت داورانش هم همیشه از سرشناسان نقد و ادب و قلم هستند. البته سرشناسان روی هم رفته برحق. نه سرشناسان برآمده از جنجال و تبلیغات و زو بند. نه سرشناسان خودگویی و خودخندی.

باری. هفته گذشته که در لندن می خواستند نویسنده خورند جایزه بوکر امسال را معلوم کنند بین رییس - مایکل فوت، رهبر پیشین حزب کارگر که خودش نویسنده ای چیره دست و تواناست - و اعضای هیئت داورى بگومگو بالا گرفت، و توافق به دست نیامد. سرانجام، در نشست نهایی، پس از نیم ساعت بگومگوی دیگر، مایکل فوت ضمن اعلام بحث بس! گفت که او شخصاً نویسنده برگزیده هیئت داوران «پیتز کی ری» را شایسته جایزه بوکر نمی داند، و بگمان او جایزه حق «سلمان رشدی» نویسنده کتاب «آیه های شیطانی» ست.

اما چون جدل بیشتر، چنان که پیداست، راه به جایی نخواهد برد، پس او تسلیم رای اکثریت داوران می‌شود تا قال جایزه بوکر امسال هم کنده شود.

چندی نگذشت که کند کتاب «آیه‌های شیطانی» بکل درآمد سلمان رشدی از سوی اعقاب سلمان فارسی، و نه حرمله باد غیظی، بی هیچ گذشت و مدارا، مهدورالدم شناخته شد. کتابش را به سر بازار سوزاندند. تیراژ آن هم سر به آسمان سایید.

امروز که دارم این یادداشت را دوباره نگاه می‌کنم تا روزی احیاناً بسپرمش به کتاب، هزار و چند روز، و تا به شما برسد بسی بیشتر، از تاریخ جایزه بوکری که صحبتش را می‌کنیم گذشته است. چند روز پیش هم دوستان، و مگسان دور «رشدی» هزارمین روز زندگی پنهانی، یا قاچاقی، و به هر حال غیرعادی او را مثلاً جشن، و درواقع عزا، گرفته بودند. من خیال می‌کنم، بجایی که این کار کشیده، و با جهانی که همین است که هست، اثر این داغ را بر کفل رشدی حتی جراح پلاستیک تاریخ! نخواهد توانست ماله بکشد و محو کند.

«آیه‌های شیطانی» را وقتی غوغای کتاب بالا گرفت، همسایه ما رفت يك نسخه خرید. این همسایه سواد انگلیسی‌اش برای خواندن سلمان رشدی البته قد نمی‌دهد. با بچه‌هایش هم آنچنان میانه‌ای ندارد، که مثلاً آنها بخوانند و به او بگویند. تازه بچه‌هایش هم این قبیل کتابخوان نیستند. ولی خب، جنجال بر سر کتابی برخاسته بود، و همسایه من معتقد بود باید نسخه‌ای از آنرا داشت! نفع بودن کتاب در همسایگی هم آن است که زن آدم می‌تواند برود آنرا به قرض بگیرد. باری دور نشوم. آیه‌های شیطانی را من به این ترتیب خواندم، که در واقع زخم آنرا می‌خواند، مطالبش را پاره پاره، و در فرصتهایی برای من حکایت می‌کرد، خودم هم روی تکه‌ها و جاهایی به توصیه او، یا از سر کنجکاوی خودم نگاهی می‌دواندم و آن تکه‌ها و جاها را می‌خواندم.

به گمان من سلمان رشدی نویسنده چیره‌دست بستوه آمده صاحب سبکی ست. خودی به کمال و بارور دارد. در آیه‌های شیطانی اما، اولاً او زیادی به سیم آخر زده و ناشیگری کرده است، در ثانی خود نوشته، شده است استخوان لای زخم سیاست.

کفر گفتن همیشه بین آدمیزاد رایج بوده. اصلاً کفر و ایمان همزادند. وجود یکی علت حضور و اثبات آن دیگر است. يك کشیش بُرنادلِ لندن، در کمال اعتدال و روشن بینی، به من گفت «اگر بنا بود کلیسا فتوای قتل همه کسانی را بدهد که به خدا و مسیح و

باشمانبودم!

روح القدس بدو بیراه گفته اند ، دیگر چندان اُمّتی روی زمین برایش باقی نمی ماند .» از حرف این کشیش گذشته ، حکایت کفرگویی در عمر بشر دراز و ریشه دار است . خود ما ، بچه که بودیم ، نمی دانم از کدام منبع و مرجع شنیده بودیم ، و باورمان شده بود ، که اگر کار آدم بدجوری گیر بکند ، و اگر خدا به فریادش نرسد ، کفر که بگوید ، به احتمال زیاد ، خدا صدای آدم را می شنود و حاجتش را برمی آورد . اگر هم خدا اقدام نکند ، آنوقت شیطان می کند . خیال می کردیم هر کفری ، شکری ست به درگاه شیطان . کفر که واصل شد شیطان دست به کار می شود ، تا به درمانده کارگره خورده ، نشان بدهد که خدا کاره‌یی نیست . و اوست که می تواند گرهی را که خدا تویش مانده بگشاید . یادم می آید خود من ، پنج شش ساله که بودم ، يك بار در هَجَلِ ناجوری افتادم . برای آن که هَجَلِ آفتابی نشود و بیخ پیدا نکند ، پس از آن که يك دور کامل ، یعنی صدبار تمام با تسبیح مادرم ذکر « خدایا که خوردم » در دل زمزمه کردم ، چون اثری نکرد ، و دلم قرار نگرفت ، آنوقت بخیالم رسید که کفر بگویم . کفر چندان زمختی هم البته نگفتم . چانه کج کردم سمت آسمان ، از گوشه چشم به پشت ابرها نگاه دواندم ، و پس از فرض کردن حضور خدا در نقطه‌یی ثابت ، توی دلم گفتم « تو اصلاً هیچکاره ای ! همین ! هیچکاره ! » و پس از آن ، در همان عالم بچگی ، دیدم که دلم آرام گرفت . موضوع آن هَجَلِ هم دست بر قضا لو نرفت . برگردیم به کفر رشدی . من خیال می کنم رشدی ، گذشته از آن که بد آورد ، و کارش را افزار دست سیاست کردند ، اصولاً هم در آیه های شیطانی عسس مرا بگیربازی روشنفرانه ! درآورده است . اگر او ، فقط در نامگذاری اشخاص و مکانها ، قریحه و زیرکی بیشتر بخرج می داد ، دیگر نمی توانستند به این آسانی کار او را دراز کنند . البته اگر در عین کله داری ، بی کله کی سیاسی-الحادی خواسته درج کند ، خب پس چوبش را هم بخورد .

حکایت تاریخ بازیِ مدرضاخانِ بیوی ! ما زندران خودمان است . آن جنجال درشت مبدأ تاریخ آوری با آن پایان ذلیلانه اش یادتان هست ؟ نه خودمانیم ، اگر آن دور و بری های ظا ط اغذث !! ، که پس از سقط شدن خرمراد ، امروز در داخل و خارج ، نم نمک چشمشان باز می شود و تاریخ سرزمین را دارند ، نزدیک تر به آن گونه که باید ، حلاجی می کنند ، همانها که پُر تعویض مبدأ تاریخ را به دل بابا نشانند ، اگر حالی ظا ط اغذث ! شهریارى اش هم می کردند که داداش ! اخوی ! این دوهزار و پانصد را که ما برایت پیدا کرده ایم ، بگذار

باشمانبودم!

سربوق و جارش را بزن، اما اصرار نفرما که به دُمبش! شاهنشاهی هم بچسبانیم، رضایت بده که اسمش باشد تاریخ باستانی یا تاریخ ایرانی، نه جداً، غریبه که دور و بر نیست؟!، در آن صورت آیا کسی می‌توانست بیاید میدان و بگوید که ما تاریخ باستانی یا تاریخ ایرانی نمی‌خواهیم؟ و یخ حرفش هم بگیرد؟ اگر هم این حرف به ظاط‌اغذث! زده نشد چون خایه‌ای دور و بر موجود نبود؟ یا اصلاً شاهنشاهی را خود مگسان دور آریامهر به دُم مبدأ تاریخی که برایش توی توری گذاشتند چسبانده بودند، و شد آنچه بنا بود بشود، پس دندشان نرم! و گوارای وجود!

حالا، سلمان رشدی هم، در بازی نامگذاری زیادی روباز بازی کرده، نتیجه‌اش هم این شده که نه تنها «بوکر» را به او نداده‌اند، بلکه در «بوکر» زندگانی هم به نحو دردناکی جاییش! کرده‌اند. کار رشدی، یعنی نوشته‌ی رشدی را، اگر سیاست بازها درش نمی‌دمیدند، و بادش نمی‌کردند، توده‌مردم از نوع همسایه‌ی من که هیچ! قشر مثلاً کتابخوان هم التفات عمیقی به آن نمی‌کرد، چه رسد به آن که پاره‌ای قافله‌سالاران! احساس لقوه در سم ستورانشان بکنند، و الم شنگه‌ای راه بیفتد که راه افتاده، و گندی بشود که هر لحظه بخواهند می‌توانند هم‌اش بزنند، و کسانی بر سر بازار آنرا بسوزانند که لایش را هم باز نکرده‌اند.

بی آن که شباهت یا مقایسه‌ای درکار باشد، رشدی می‌توانست مانند «شَبْ یك شَبْ دو»ی من، قلمش را نوعی بگرداند که همه چیز دلخواه او در آن باشد، نیش قلم گزیدنی را بگذرد، اما گَزْک هم به دست میرآخوران سیاست و اخلاق ندهد. البته در آن صورت، بعید نبود که کار با نوعی توطئه سکوت مواجه شود. دوستان درباره‌اش نمی‌گفتند و نمی‌نوشتند، چون واهمه می‌داشتند بیش از آنچه نویسنده خواسته، و احیاناً آشکار تر از او دریافته‌هایشانرا بگویند و بنویسند. خود من در «قلم انداز»ی که پس از دیدن فیلم «دستفروش» نوشتم چنین وضعی داشتم. اگر می‌خواستم آنچه را که فیلم در خود داشت، و فیلمساز آگاهانه یا ناآگاهانه - بعدها البته به این نتیجه رسیدم که ناخود آگاه - آنرا تصویر کرده بود، آشکار کنم، بیشتر به زیان او تمام می‌شد تا به سودش.

«شَبْ یك شَبْ دو» با توطئه سکوت کامل رو به رو شد. نه توطئه سکوت نوعی موعی. «؟» که هنگام انتشار آن، با هم اجیر یك دکان و دستگاه بودیم، در حین خواندن، یا

باشمانبؤدم!

پس از خواندن «شب يك شب دو» یادداشتی از اتاقش به اتاقم فرستاد که در آن نوشته بود «از صفحه ۹۲ تا ۱۲۰ شاهکار است و دست مریزاد! از بابت بقیه هم بنده مسؤول آن نخواهم بود». چند هفته بعد اما احساس مسؤولیتش سنگینی کرد و یکبار به من دشمنانه شد. یکبار دیگر هم، به سببی! از همین گونه؟! در گذشته‌ها، و در «سخن» او با من دشمنانه شده بود. حرفی نداشتم. در دل گفتم حضرت «راسل» شفایش بدهد. و مطمئن تر شدم که او، با آن که از لُج «سیروس» بکت، هم ترجمه کرده، ولی در هر صورت از تیره «قدما» ست و هنر دینوسوری را بهتر می‌فهمد تا ... پس اگر حضرت راسل نتواند، خدا شفایش بدهد!

شبی هم در کافه تریای هتل اینترکننتینتال با «ب. ج.» راست آمدم. شوق زده جلو آمد و گفت «آقا حظ کردم! خاک بر سر آنها که می‌گویند ما نوول ایرانی نداریم. بفرما! این نوول، زنده باشی!» بعد سرش را آورد بیخ گوشم و گفت «اما خودمانیم تو عجب دلی داری، پنبه صغیر و کبیر این حشرات را زده‌ای و هنوز راست راست داری توی این شهر پرسه می‌زنی؟» غیر از این درباره «شب يك شب دو» از کسی چیزی نشنیدم، و نه در جایی چیزی خواندم. این داستان کوتاه بلند را من چنان نوشته بودم که گروه خاصی از خوانندگانش، یعنی مگسان و خرمگسان هنری پایتخت، هنگام خواندن آن، درواقع دو داستان بخوانند. یکی داستانی که کتاب شده و دربرابر چشمشان است، و دیگری داستانی که آنها حین خواندن داستان من، به علت اشاره‌های آشنا، آنرا در خیال می‌سازند. این گونه خوانندگان البته، در آن داستان ذهنی، ممکن بود ناگهان شمایی از خودشان را هم ببابند، و هیچ هم از تصویر، یا کرده یا گفته خودذهنی خودشان خوششان نیاید. پاره‌ای از این گروه خوانندگان «شب يك شب دو» داستان مرا چنان خصوصی - یعنی مال شخص خودشان - گرفته بودند که انگار شخصاً مرا اجیر کرده بوده‌اند تا شرح احوال و اعمال قبیحه یا ملیحه یا عنیفه‌شان را در داستانی بگنجانم. آنها خودشان را افرادی چنان پرماجرا و داستانی می‌پنداشتند که باورشان شده بود «شب يك شب دو» داستان محض و منحصر خود آنهاست. جوجه شاعر خود هرآشی، که مزه‌پران کمکی ندیمه مادام قوای یال! بوده، از قول بانوی تن‌نازی! شکوه می‌کرد که «شب يك شب دو» دیگر آبرو درمیان پوست و آشنا برای فلانی - یعنی هملیس!! خود آن بانو - باقی نگذاشته است. برای این قبیل

باشمانیوډم!

بانوان و آقایان محترم که برای خود تمامیت داستانی قائل‌اند شفای عاجل آرزو کنیم . اما از بابت «شب يك شب دو» پیش از آن که دیگری بگوید یا بنویسد ، امروز که بیست سالی از تاریخ نوشتن آن می‌گذرد ، و امروز که خوانندگان آن دیگر نمی‌توانند همراه با آن يك داستان خیالی هم در ذهن بخوانند ، و امروز که خود من به عنوان خواننده به این نوشته نگاه می‌کنم ، باید ، در عین ناخوشایندی ، بگویم که از بابت زبان و بیان و بافت و ساختمان ادبی ، مقوله‌یی ست که زبان فارسی آنرا خواهد خواند و خواهد شناخت . امروز که من ادبیات داستانی دنیا را با گز و عیار دیگری می‌سنجم ، به سختی می‌توانم سردربیاورم که بیست سال پیش به شکل و زبان «شب يك شب دو» چگونه دست یافتم . و آیا آن کم گویی و انسجام شاعرانه را باز هم می‌توانم تکرار کنم ؟

يك تکه از «شب يك شب دو» را برای شما مرور کنم . در يك مهمانی روشنفکرانه ، برای فائق آمدن بر کسالت‌ها ، مرد داستان ، سرگشته دلباخته جدابافته ، به جمع تحمیل کرده است که بازی نوظهوری بکنند . بازی من درآوردی «محاكمه و اعدام» که همان آن به ذهن او رسیده است . بازی را شروع کرده‌اند . شاعر امردی را محاکمه کرده‌اند . مرد داستان شاعر را با تفنگ دولول شکاری کشته است . حالا جنازه شاعر ، غرقه درخون ، آنجا روی بالش‌های سفید افتاده است . جمع در بهت و حیرت است . این بنا بود بازی باشد ، اما انگار دیگر بازی نیست . قتلی صورت گرفته است . قاتلی اینجاست و مقتولی . و هیچکس نمی‌داند چه کند . در همین وضع داماد سرخانه فرنگی ، شوهر بانوی میزبان ، بانویی که در پنهان معشوقه قاتل فعلی‌ست ، با دستکش سیاه چرمی ، که لابد اثر انگشتی بر تنه تفنگ نگذارد ، می‌آید میدان ، تفنگ را از دست قاتل می‌گیرد ، و می‌برد می‌گذارد کنار نعش مقتول . بعد ، خندان و خالی از عاطفه سؤالی را میان سفره حیرت جمع پرت می‌کند «چرا خودش را کشت ؟» و طرح مسأله به این شکل همه را راحت می‌کند . شاهدان يك قتل تبدیل می‌شوند به شاهدان يك خودکشی . حیرت رخت برمی‌بندد . همه برمی‌گردند به بی‌خیالی خودشان . این صحنه ساده با این همه فشردگی چه چیز دیگر دارد ؟ آنی را دارد که اگر کسی پیدا شد به شما خواهد گفت . «شب يك شب دو» داستان خصوصی یا داستان کسان معلوم نبود . داستان موجوداتی بود دستخوش تحولی نارس و هرزه که می‌بایست در يك بازی محاکمه و اعدام همدیگر را نابود می‌کردند ، که کردند ، بی آن که باز هم بخواهند

باشمانبودم!

که بدانند که چه کرده‌اند. و دست سیاهپوش يك «غیر» لازم بود که باز هم فاجعه را ماستمالی کند تا آنها به بی‌دردی خودشان ادامه بدهند.

حاشیه دراز شد. البته کسی خیال متن هم نداشت. شیوه‌ای که در این قلم‌اندازها دنبال می‌شود حرف درحرف است. برگردیم سرخط.

از سخنان مایکل فوت – رئیس هیئت داوران جایزه بوکر، مطبوعات به این نتیجه رسیدند که عجب دموکراسی نابی در انگلستان موج می‌زند. اما بزند یا نزند، فوت مرد منطقی رک گوی دموکراتی است. صفاتی که جمع آنها در يك فرد انگلیسی، خیلی هم ممکن و آسان نیست. اصولاً این که کسی اعتقادش و نظرش را حفظ کند اما تسلیم نظر جمع بشود، در حالی که ارشد آن جمع هم هست، امری است که در شرق تقریباً هرگز اتفاق نمی‌افتد. در شرق معمولاً از پیش گفته‌اند که: یادتان نرود! رأیتان این باشد! اگر هم به تك تك اعضا نگفته باشند، به ارشد که بگویند، او خودش می‌داند چه بکند. اما عموماً کار آنقدر هم بیخ و بن ندارد. در شرق بی‌آن که تذکری به کسی داده شود، همه می‌دانند که دموکراسی فرمایشی حد و حدودش کدام است. بگذریم. به هر تقدیر جایزه بوکری که صحبتش را داریم نامی را به میدان فرستاد که پس از این بسیاری از پاره‌های گردونه‌خاکی با آثارش بیشتر سروکار خواهند داشت. برای آن که بدانیم نویسنده از زیر بته عمل نمی‌آید دانستن دو کلمه در احوال این بابا! هم خالی از فایده نیست.

«پیتزکی ری» بر وزن غیری بخاطر کتابش بنام «اسکار و لوسیندا» جایزه بوکر امسال را گرفت. من چون از اسم کتابش خوشم نمی‌آید، معلوم نیست در آینده نگاهی! به آن بکنم. کی ری در ۱۹۴۳ در شهرکی بنام «باکوس مارش» در چهل و پنج کیلومتری ملبورن استرالیا به دنیا آمد. پدرش فروشنده بود. تمام عمرش را سرپا و در مکانهای سرکشاده گذراند و زیان ریخت تا اتوموبیل به مردم قالب کند. مادرش آدم حسابدانی بود. حساب دخل و خرج خانواده را او در دست داشت. پدربزرگش هم فروشنده اتوموبیل بود. پیش از پدربزرگش هم مردم در استرالیا اسب سوار می‌شدند.

«کی ری» را ده ساله بود که به مدرسه شبانه روزی سپردند تا آدم بار بیاید، و لهجه‌ته شهری اش را هم از دست بدهد. خودش قبول دارد که بچه تیزی نبود. یادش می‌آید که در تمام دوره شبانه روزی بیش از دو کتاب نخواند. درحالی که وقتی مدرسه نمی‌رفت تمام

باشمانبوم!

سکه‌های توی کاسه پول خُرد خانواده را کش می‌رفت و با آن از کتابفروش محله داستان‌های اشغال می‌خريد و می‌خواند. در آزمون دانشگاه از درس انگلیسی رد شد. همین گوشش را کشید که در آینده نسبت به زبان حواسش جمع باشد. در دانشگاه علوم می‌خواند. در علوم هم مردود شد. اما هنوز معتقد است که دنیای علوم مبشر واقعیت‌های جابوییست. «کی ری» می‌گوید «گمان می‌کنم در نوشتن داستان من همان چیزی را پیدا کردم که خیال می‌کردم در شیمی پیدا خواهم کرد.»

زه زدن در تحصیلات دانشگاهی، او را از هژده سالگی به عالم تبلیغات کشاند که تا امروز هم دوام آورده است. در کنار تبلیغات، به نویسندگی آزاد از هفت دولتِ فارغ از غم معیشت هم پرداخت. ده سالی در «کوئینز لند» استرالیا در يك «کمون» زندگی کرد. برای نشریه‌ای هم که پنج روز در ماه در «سیدنی» منتشر می‌شد چیز می‌نوشت. اکنون در شرکت «مک اسپندن کی ری» از شرکاست. راستش این است که «کی ری» در نقش نویسنده تبلیغاتی فقط هفته‌ای دو بعدازظهر کار می‌کند. درست است که کار تبلیغات باعث و بانی زندگی‌اش بوده، اما برآستی او در بیست و پنج سال گذشته تمام شبها و آخر هفته‌هایش را صرف داستان نویسی کرده است.

«کی ری» پیش از آن که به نویسندگی دست بزند، به انگلیس آمد تا ذهن‌اش را از این خواب و خیال که انگلستان سرزمین روحانی اوست خالی کند. این ذهن تکانی! دو سال طول کشید. آن روزها، در اواخر دهه ۶۰، لندن برخلاف ملبورن و سیدنی، زیر سایه موضوع داغ ویتنام جای مناسبی برای «کی ری» بود. در همین دوره «کی ری» آخرین داستان، از چهار داستان منتشر شده‌اش را تمام کرد. داستانی خشک، تجربی، بی‌عشق. داستانی پر از صداقت که هرگز خیال نمی‌کرد کسی حاضر باشد آنرا چاپ کند. يك نسخه از همین داستان را همان وقت برای «کنت تاینان» منتقد معروف انگلیس فرستاد اما جوابی دریافت نکرد. در لندن فقط با «دبورا راجرز» آشنا شد، که نزدیکترین مشوق او بود بعداً هم واسطگی ادبی‌اش را قبول کرد. تا امروز هم این رابطه برقرار است. با هیچ نویسنده انگلیسی آشنا نشد. حتی با یکی دو نویسنده تبعیدی دیار خودش که مقیم انگلیس بودند بیابرویی نداشت. روزی از روزها که داشت با سرایدار يك گاراژ صحبت می‌کرد، ناگهان متوجه شد که چقدر از سرزمین خودش دور است.

باشمانبودم!

پس از آن اختلاط بیدارکننده با گاراژ دار ناشناس «کی ری» به استرالیا برگشت و پس از تنفس کوتاهی به انتشار داستانهایش پرداخت. دو مجموعه داستان بنام «مرد چاق در تاریخ». داستان بلندی بنام «شور و شوق» و بعد تر داستان «ایلی واکر» که در ۱۹۸۵ نامزد جایزه بوکر بود.

«کی ری» از بابت سیاست خودش را چپ می‌داند. اما فعالیت نمی‌کند. عین مسلمانی من که روزه و نمازش را به خدا بدهکارم. حج اش را هم پول ندارم که بروم. عقاید کی ری از دهه شصت سرچشمه می‌گیرد: جریانهای ضد جنگ و دوستداری طبیعت و زمین و شاید نوع بشر! يك وقتی هم سخت و سفت هیپی‌وار و هیروتی و اهل بود و دم بود. «کی ری» بالای چهل سال امروز آرام گرفته است. زن دومی دارد و يك پسر دوساله.

کتاب «اسکار و لوسیندا» بلافاصله پس از گرفتن جایزه، بیست و سه هزار نسخه از طرف ناشر استخواندار لندن «فیپر اند فیپر» سفارش چاپ گرفت. «جان اشلزینجر» فیلمساز آمریکایی هم امتیاز فیلم کردن کتاب را از نویسنده اش خرید. و بقول یولداش «ایرضا» آل لاه! می‌داند که چه ارقام دیگری از اکناف جهان به سوی او سرازیر خواهد شد.

پیشواز پیشواز پیشواز پیشواز

حوالی ظهر دیروز، در فرودگاه «هیثرو» لندن، من و بانو به پیشواز جوانمردی رفته بودیم که از تهران می‌آمد. به قول نیره خانم همسایه هزار سال پیشمان بالونش تهنیت داشت. نیره خانم به هواپیما می‌گفت بالون. مادر من هم می‌گفت بالون. تقریباً تمام ایران هم می‌گفت بالون. هنوز فرهنگستان رضاشاهی امر و مقرر نفرموده بود که بالون و طیاره را بگذاریم کنار و همه با هم بگوییم هواپیما. اما با وجود فرهنگستان هم نیره خانم باز تا نفس آخر می‌گفت بالون. امروز هم بالون رایج باشد یا طیاره یا هواپیما، لابد يك الف لام تعریف هم سرش اضافه کرده‌اند!؟

هواپیما بنا بود دوازده و ده دقیقه بنشیند، بعد معلوم شد دوازده و سی دقیقه می‌نشیند. بعد دوازده و سی دقیقه، شد يك و بیست دقیقه. يك و بیست و پنج دقیقه هم تلویزیون مربوط

به بلند شد و نشست هواپیماها ، به صفحه خودش چاپ زد که هواپیمای تهران - رم - لندن به زمین نشست . پس تا اینجا ، به خیر که چه عرض کنم ، هر طور بود گذشت . من و بانو هم رفتیم يك گوشه افتادیم توی دو تا صندلی . می دانستیم تا سرو کله جوانمردمان آشکار شود هنوز يك ماه رمضان دیگر راه داریم .

ما ، از دیشب داریم تقاص سفر این جوانمرد را پس می دهیم . اولاً خود جوانمردش ده دوازده روز زودتر از تاریخی که بنا بود آمده است . توی تلفن به ما خبر دادند يك طورهایی شده که اینطور شده . ما هم توی دلمان خیال کردیم : حالا که این طورها شده ، لابد فکر کرده بهتر است تا يك طور دیگر نشده ، یا این طور تر نشده ، زودتر راهی بشود ، تا يك وقت به طورهایی پیش بینی نشده دیگر برنخورد . از دیشب ، حوالی دوازده اینجا ، که می شد سه و خرده ای بعد از نیمه شب تهران ، همه اش مشغول منظره مجسم کنی بوده ایم : الان از خانه راه افتاده . الان مهرآباد است . الان توی فرودگاه شکم چمدانش را سفره کرده اند . نگاه کن ببین تو را به خدا چی ها دارد برای ما می آورد . لوبیای چشم بلبلی دیگر چرا ؟ لپه برای چی ؟ کاش يك قدری ملاحظه کاری همیشگی اش را بگذارد کنار ، خودش را بیاندازد جلو صف که زودتر خلاص بشود . بعله . الان دیگر از هفتخوان گمرک گذشته . نکند پاسپورتش به اشکال بر بخورد ؟ نه . محال است . آدمی با وسواس و دقت او ، حتماً خودش دیروز پیش از این که پاسپورتش را بدهد صد دفعه تمبرها و امضاءها و تاریخ مهرهای مربوطه را زیررسی و رورسی و واریسی کرده است . یعنی الان دارند سوار هواپیما می شوند ؟ بعله . نشست روی صندلی اش . کمربندش را بست . چشم هایش را هم بست که عجالتاً دمی استراحت کند . آرام بگیرد . بعله . در هواپیما را هم بستند . دیگر مطمئناً آمدنی ست . البته هواپیما که بلند بشود آمدن مطمئن تر است . موتورخانه حرکت ! گوشه هایش دارد از سرو صدای هواپیما زنگ می زند و بادباد می شود . آخی یی یی ! بلند شد . بعله . دیگر هواپیما در آسمان است . چهار پنج ساعت در هوا ، يك نشست و برخاست در فرودگاه « رم » . بعدش هم در لندن ور دل خودمان . برنامه منظره مجسم کنی به اینجا که رسید تلفن زنگ زد . از تهران خیلی مفید و مختصر گفتند که « آمدند » ما هم گفتیم خاطر جمع باشید اینجا از فرودگاه تحویلشان می گیریم . بعد گفتم بانوجان ، اجازه بفرمایید که بلند بشویم يك چرت هم سر به بالین آشنا کنیم . بانوجان موافقت فرمودند . دو و نیم بعد

از نیمه شب سر به بالین گذاشتیم . اما فقط گذاشتیم . و وقتی سر برداشتیم شش و ده دقیقه بامداد بود . بانو فرمودند بیداری؟ من هم گفتم تو انگار هیچ خوابیدی؟ پرسید: هنوز روی هوا هستند؟ گفتم خود من هم روی هوا هستم . گفت بلند شو برویم فرودگاه . خوابی که نکردیم و نمی توانیم هم . آنجا توی فرودگاه دست کم آرام می گیریم . فرمان بانوجان را بلافاصله اجرا نکردیم . اما بلند شدیم و در هر صورت خیلی زود به فرودگاه رسیدیم . يك ساعت و بیست پنج دقیقه هم هواپیما دیر رسید . دو ساعت هم پس از نشستن هواپیما به علت اعتصاب و کمکاری و اصول الدین گمرکچی ها در سالن انتظار هیثرو پرپر زدیم تا بالاخره جوانمرد مسافرمان از پشت دیوار سبز گمرک طلوع کرد . پس از لیسیدن و بوسیدن یال و دم و مالیدن و مالاندن کت و کول هم پرسیدم: خب چطور شد که این طور شد؟ گفت: طوری که شد طوری نیست که این طوری سرپا بشود نقلش کرد . برویم بیفتیم ، پا دراز کنیم ، مطمئن بشوم که گزمه پشت در ، و موش توی دیوار نیست ، تا خدمتت عرض کنم .

دوست تسخیری دوست تسخیری دوست

من يك دوست تسخیری دارم که اسمش شهریار پارساخندقی ست . حق با شماست . تا پام نرفته روی گاز ، اول معنی دوست تسخیری را روشن کنم . دوست تسخیری یعنی این که بیست و اندی سال پیش ، شهریار پارساخندقی نامی ، که آشنای یکی از آشنایان است ، بی هیچ مناسبتی ، و بی این که اعلام بکند ، یا تصویب مرا بخواهد ، بطور یکجانبه تصمیم می گیرد که دوست بهمن فرسی باشد . در این بیست و اندی سال ، شهریار پارساخندقی به هر حيله و بهانه ، موانع را کنار زده ، آمده و در محل کارم مرا دیده است . می دانید به خانه ام چرا نیامده است؟ چون می داند که دوست از کله اش می کنم . گفتن ندارد که من هرگز در هیچ مکانی به قصد دیدار با پارساخندقی پانگذاشته ام . او هر جا نشسته حرف را به آنجا کشانده که بگوید نه دوست من ، بلکه دوست بهمن فرسی ست . من ، اگر مناسبتی پیش نیامده ، حتی با عنوان دوست تسخیری از او یادی نکرده ام . شهریار پارساخندقی اگر

بو برده که نزد کسی یا در قلمرو دکان و دستگاهی حرف من دررو و اعتباری دارد ، عاصی و ذله ، کچل و جان به سرم کرده که نامه ای بدهم ، تلفن و توصیه ای بکنم تا فلان گره را از کار او باز کنند یا اصلا از آن نمد کلاهی هم به او بدهند .

باری ، این ها ، بعلاوه دهها خصیصه و سَجیّه والا از این قبیل و بر این قیاس که ملصق و منضم بر يك آدمیزاد باشد ، از او موجودی می سازد که من اسمش را گذاشته ام دوست تسخیری . به عبارت باز هم شیرفهم کننده تر ، دوست تسخیری موجودی ست که با خود تو کاری ندارد ، او تنها می خواهد اسم و رسم و اعتبار تو را به عنوان کارت شناسایی ، و کوپن جیره بندی ، و کارت بازگانی ، و پروانه ورود و عبور در بازار خرتوخر زمین عرضه کند و معاملات لازم را برای تأمین معاش هرچه مفت تر و آسان تر خودش به انجام برساند .

دیشب که به قول شما گفتنی ، تلفن بنده منزل به صدا درآمد ، گوشی را که برداشتم ، از آن سر خط ، پس از شانزده سال فراغت ، شهریار پارسا خندقی صدا درداد که « به ! باباااا ... سام و علیکم ! یه شونزه سالی میشه که از شر وجود ما راحتی ها ؟ ای باباااا ... ما بیایم لندن ، قلب عمل کنیم و ندونیم که یار غار خودمون بهمن فرسی ام تو لندنه ؟ به جان عزیزت نه به جان به قول خودت یه دونه خندقیچه م که حالا دیگه واسه خودش نره خریس ، دلم برای زیارتت یه ارزن شده . پرپر می زنم که به قول خودت سه تا ماچ بادکشی ، تلافی این همه سال غیبت از اون لپآت وردارم . بابا ، ای ول لاه ! الحق که خیلی معرفت داری . همه این شونزه سال گذشته در به در داریم سراغتو می گیریم . درد سرت ندیم . بخوای و نخوای راهی ام . یعنی راهی که چه عرض کنم . فردا شب اونجاایم . اولاً فکر یه جا و مکانی توی لندن واسه بنده و عیال بکن . با این پولای اسلامی خودت میدونی که تنگه هتل انگلیسی رو همیشه خرد کرد . در ثانی واسه همین جمعه وقت عزیزت رو آزاد بذار که در خدمتت باید بریم پیش دکتر واسه « چکاپ » این قلب علیل . خلاصه ش برادر باید زبون ما باشی . در ثانی ، انگار درثانی رو گفتم ، خيله خب ، بعدش یه دکتر زنان متخصّص مرغوب مناسب هم پرس و جو کن و واسه ما زیر سر بذار که عیالو نشونش بدم . انگار وقتشه که موتورخونه ش پیاده شه . خیلی وقته به پت پت افتاده . در ضمن واسه یه ماجرای که جزئیاتشو بعداً خدمتت عرض می کنم ، دو سه روزی لازمه که در خدمتت بریم شفیلد شما . یه معامله س واسه یه آشنایی که اگه سر بگیره خرج سفر ما دوترکه و دوبله از توش دراومده . جون

باشمان بودم!

بهمنی اوضاع سخت تر از اونیه که حتماً میدونی. اصلاً نمیشه به حقوق و درآمد اکتفا کرد. یه دوسه تا خرده کاری دیگه داشتم که الان یادم نیس. فرداشب که رسیدم عرض می‌کنم. فرودگاهی می‌دونم که نیستی، اما لطف کن خونه بشین، تلفن می‌کنم، آدرس جا و مکان تو ازت می‌گیرم. کبابم که زیارتت کنم مرد! تو این ورا کاری چیزی نداری؟ مرگ من رو در واسی نکن. خودت چیزی لازم نداری برات بگیرم؟ من میگیرم تو اونجا پوند به من بده. خلاصه چاکرتیم و در خدمت. «مدت درازی ساکت بودم. او هم انگار دیگه یاروهای برای گفتن نداشت. بالاخره گفتم «نه، خیلی ممنون، چیزی نیس که بخوام واسه م بیاری. اما یه چیز هس که میخوام واسه م نیاری.» شهریار پارسا خندقی پرید توی حرفم و گفت «آهان، فهمیدم. پسر تو اصلش هیچ فرقی نکرده‌ای. اینم لابد یه چشمه از اون سخن سازی های مخصوص خودته. بسیار خب، بگوشم. می‌فرمودی.» اگر دم دستم بود به خاطر این خطاب «پسر» يك جفت کشیده آبدار بیخ گوشش می‌نواختم. همه جوارِ همان توی این زندگی جرو جرو و اجر شده است، حالا این نسناس به ما می‌گوید «پسر!» ولی خب، از آنجا که شانس همیشه با نسناس هاست، شهریار پارسا خندقی هم دم ست نبود تا مکافات خطابش را درجا پس بدهد. آب دهانی قورت دادم و گفتم «درست شنیدی. از تو خواهش دارم، اگه راه دستت هست شهریار پارسا خندقی رو واسه م نیاری. صدام رو شنیدی؟» فقط نیم ثانیه درنگ بود و بعدش بمب خنده شهریار پارسا خندقی توی تلفن ترکید که «به علی نوکرتم! قربون شکل ماهت! کبابم که فرداشب زیارتت کنم! به خدا قسم که با همیشه ت مو نمی‌زنی!»

مسافران مهمانان روایت ها حکایت ها مسا

تکه‌هایی را که در زیر عنوان بالا می‌خوانید، قلم اندازهایی هستند که در زمانهای پس و پیش و متفاوت ردیف شده‌اند. اما بهتر آن دیدم که حالا در این کتاب، مربوط یا بی ربط، دنبال هم بیایند. پس برویم سر مطلب:

این مسافر در دو کلمه، بازاری بود. از وضع داد و ستد در سرزمین پرسیدم. نه آن که خودم بخواهم بدانم. چون او، به علقم نرسید که در موضوع دیگری بتواند حرفی داشته باشد. گفت «خوبه. تعریفی نداره. بد نیست. می‌چرخه. در هر صورت قید خارجی شو که ما بکل زده‌ایم. یعنی خیلی‌ها زده‌اند. با این که پول گنده تو اونه. در واقع به کاری کرده‌اند که تجارت خارجی، من غیر رسم، بی بوق و کرنا و لایحه و تصویب‌نامه، مال خودشون، و دست خودشون باشه. اگه تو بخوای تو این قضیه وارد شی، به ماه رمضون اصول‌الدین باید پس بدی. به مثنوی توضیحات باید بشمری. که چه جنسی میخوای وارد کنی. چرا میخوای وارد کنی، مشخصات جنس چیه. کشور سازنده کیه. از کشورهای دیگه مظنه کرده‌ای؟ چرا نکرده‌ای؟ چند می‌خری؟ چقدر مجازی بکشی رو قیمت خرید و، خلاصه از این وزاریات. بذار به معامله رو واسه تعریف کنم خودت تا ته قضیه رو بخون. بعله. خود ما می‌خواستیم از ژاپن دو سه قلم مواد وارد کنیم. اسم و رسم مواد با اجازه عجالاً بمونه. اگه به وقتی هوا راستی راستی صاف شد خدمت عرض می‌کنم. بله. آقایی که شما باشی، مشخصات کامل سازنده مواد رو خواستند، دادیم. اسم و رسم کمپانی فروشنده رو خواستند، اونارم دادیم. گفتند برید دو هفته دیگه بیائید. رفتیم و دو هفته دیگه برگشتیم خدمت اخوی‌های محترم. پرسیدند شما چقدر می‌خوای تو این معامله بخوری؟ گفتم ظاهر و باطن شش درصد. گفتند کمه. پرسیدم کمه؟! گفتند بله کمه. گفتم منظور شما رو درک نمی‌کنم. گفتند به ما چی می‌رسه؟ گفتم شش درصد دیگه چی هست که چقدرش هم به شما برسه؟ گفتند به همین علت شش درصد کمه. گفتند اولاً به کمپانی فروشنده بگو قیمتشو بیاره پایین. چطوریش به ما مربوط نیست. ثانیاً ما شش درصد اونجا می‌خوایم: در مبدأ! از شش درصد تو هم نصفیشو اینجا می‌خوایم: در مقصد! نقد، و موقع ترخیص جنس از گمرک. گفتم خب اصلاً چه تضمینی میدید که اصولاً این معامله توسط من صورت بگیره؟ گفتند تضمین بی تضمین. اما خیالت راحت باشه. معامله رو تو صورت میدی. برو اون شش درصد در مبدأ رو مسجل کن. سه درصد خودت رم تو فکرش باش، خبرشو به ما بده و دیگه کاریت نباشه. گفتم به دقیقه همینجا ترمز کن برادر! من معنی این «مسجل کن» و «تو فکرش باش» شما رو نمی‌فهمم. گفتند منظور همونیه که

باشمانبوم!

یه عمر داده ایم. حالاشم داریم میدیم و میسونیم. چرب تر و درشت ترشم این روزها دس به دس میشه. بعله. این مشقت یومیه ایس که ما باش طرفیم. دردسرت ندیم. رفتیم با کمپانی شروع کردیم به مکاتبه و چک و چونه، زدن از کیفیت مواد و، صرفه جویی تو بسته بندی و، خلاصه حالیشون کردیم که «صاب عله» ما اصرار داره که شما شش درصد جنس رو ارزونتر حساب کنید. اونوخ این شش درصدو، همونجا علی الحساب، من قبل الدخول! جنس به انبار کشتی، واریز می کنید توی يك خورجینی که شماره شو، اگه موافقت کردید، بهشون میگیرم، بهمون میگوین، بهتون میگیرم. کمپانی اما کج دندگی کرد. يك قلم ایستاد و گفت همچین تخفیفی در قیمت امکان نداره. تو خورجین نامریی هیچ صاب عله یی هم نمیتونه شش درصد زورکی بریزه. آقایی که شما باشی. ما هم با گردن از موباریکتر پیغام رو بردیم برای صاب عله. صاب عله هم فرمودند کمپانی غلط زیادی کرده. تو اصلاً بکش کنار. خودمون باهاشون وارد معامله میشیم. گفتم خودتون بشین. من از خدا میخوام. همون سه درصد از سر ما هم زیاده. نخواستیم شش درصد. اما خب، بنده کور خوانده بودم. ترو فرزندك طرف معامله از خودشون علم کردند و معامله انجام شد. نه درصدم از کمپانی گرفتند، که شش درصدش من قبل الدخول ریخته شد تو خورجین نامریی صاب عله، سه درصد هم در مقصد نقداً به آدم های صاب عله بصورت دلار تحویل شد. سه درصد ما هم از بیخ مالید.

گفتم از این قرار کار تجارت و بازار هم که خیلی شلم شورباس؟!

گفت نه داداش. داخلش خیلی خوبه. هیچ حساب و کتابی نداره. درهرصورت ما که ماهی صد تومن تاجروئه خودمونو در می آریم. سورسات زندگی رم فت و فراوون از بازار آزاد میارن اصلاً در خونه تحویل میدن. اما تجارت خارجی واقعاً به دردسرش نمی ارزه.

دو

از این دو تا مسافر بعدی، یکی بیرونی! بود، که رفته بود به سرزمین و برگشته بود، دیگری تویی! بود که آمده بود اینجا بود و بنا بود برگردد. يك ساعت و نیمی در محضر محتضر جفتشان بودم. خلقم بد شده است. دیگر در هیچ محضری بیش از این دوام نمی کنم.

هر دو مسافر از يك جنس بودند. جنس برتر. مشهور به لطیف. اولی لطیف ساده بود.

لطیفی ماتحت به دنیای غرب نشانده. به نان و نوا که شوخیست، به ران قورباغه و شامپانی و پاته جگر همد! و جاگوار سفارشی با چهل و چهار مشخصه اختصاصی رسیده. و همه اینها از بولت سر دلالی ابوی گرامی اش برای سرزمین ماضی! یعنی همان وطن. یعنی خرید همه چیز برای سرزمین نیازمند، و فروش یکی دو قلم چیز از داخل به خارج.

این لطیف ساده، پس از ده سال دوری يك روند از سرزمین، اما در عین حال يك پا در «نیس» يك پا در «فلوریدا» يك پا در «لندن» يك پا در «ژنو» يك پا در «پاریس»، به سرزمین رفته بود، تا گذشته از مام میهن، در ضمن عمه و خاله و دایقزی را هم در صاحبقرانی و کلاردشت و رکن آباد! زیارت کند. روی هم دو هفته روی خاک نیاکانی گشت زده بود. یا، بهتر است بنویسم به گشت برده بودندش. و چنین می فرمود:

«خیلی خوب بود. خیلی خوش گذشت. همه رو دیدم. مردم چقدر مهربون اند. جنس که می خری، وقتی می پرسی آقا چقدر شد؟ فروشنده حتماً میگه خانم قابل نداره. ماشینای شخصی چقدر داغون شدهن خانم! و چه قیمت های. پیکان قراضه بالای يك ملیون. همه چی اما فراونه. البته گرون. خیلی از ماشینای شخصی هم مسافرکشی می کنن. خیلی بیشتر از سابق. آدمو سوار می کنن. می رسونن به مقصدش. بعدش که میخوای پول بدی، میگن اختیار دارید خانوم، ما تا کسی نیستیم. خب تعارف خوبیه. اما اونوخ آدم نمیدونه که چقدر بده. که معمولاً بیشتر میده. وای که پول چقدر بد شده خانوم! راستی راستی که علف خرس. یه کیپ پول واسه يك پاکت آلو. بذار یه نگاهی به دفترچه م بکنم. بعضی چیزارو من واسه خودم نوشتم. الان بهت میگم چه فیلمایی دیدم. آهان، «خانه دوست کجاست». دو سال پیش یه جایزه هم به همین فیلم دادهن. یه فیلم دیگه، آهان، مال يك کسی بود به اسم علامه زاده، که خوشم نیومد. میخواس مثل فیلمای فرنگی باشه. یه فیلم دیگه م دیدم که کارگردانش زن بود. جنس که می خوای بخری خانم بایس شش ساعت پول بشمری. من که دو تا دسته اسکناس دادم دست صاب مغازه، گفتم شما لطفاً خودتون بشمرین. شمرد و دست آخر هم سیصد تومن پس ام داد. گفت حالا که شما به من اعتماد کردین اینم تخفیف شما. سیصد تومن هیچچی نیست خانم! هفت هشت فرانك که باش میشه یه قهوه تو پاریس یا «نیس» خورد. اما خب این ها هم بین مردم هست. آهان،

خانوم، هر کی میاد دیدن آدم گل میاره. تو هم که میری دیدن کسی باید گل ببری. گل فروشه چی گفت؟ حالا یادم میاد میگم. آره تو خیابون هم، پشت چراغ قرمز، حالا فصل گل نرگسه، گل نرگس میارن به آدم می فروشن. آره گل فروشه، بعد از این که پولشو دادیم و می خواستیم بریم، یه دسته گل هم همینطوری داد به ما. نمیدونم از کجا فهمید که من از خارج اومده ام. گفت اینم عیدی ما واسه همشهریهایی بیرونی! البته خیلی ها هم به ما بیرونی ها راحت نگاه نمی کنن. اما مثل این گل فروش هم هست. داشتیم تو بولوار با عمه خانم و بچه هاش می رفتیم. یه آقایی هم جلو ما بود که نون سنگ خریده بود. دختر کوچکه عمه خانم، پنج سالشه، دوید سمت آقاهه گفت نون! نون! آقاهه ایستاد تا ما رسیدیم. گفت خانوما، خواهش می کنم یه تیکه از این نون واسه این بچه بردارین. گفتیم نه آقا، خیلی ممنون، بچه س، همینطوری نون دست شما دیده یه چیزی گفته. گفت نه خانم، نون تازه س، بچه دلش خواسته، باید بش بدین. لطفاً از اون طرف نون بکنین که دست من بش نخورده. گفتم اختیار دارید آقا. خلاصه يك تکه نان کندم دادم دست بچه. بعله، این ها هم هست خانم! دیگه بگم؟ تاکسی، همین تاکسی نارنجی ها، خیلی ارزونه. بلیط سینما چنده؟ یادم نیس، سی تومن گمون کنم. توی سینماها هم مجردی و خانوادگی شده. بهتر خانم! لش و لوش های مجرد میرن اون جلو. آهان، مادر با بچه شیر خوره هم توی سینما خیلی دیدم. مردها هم خیلی حیز تر شدن خانم! خب بهشون زور که اومده. گرونی گرونی، گرونی بیداد می کنه خانم! معلوم نیس آدم چطوری پول درمیارن که از پس این گرونی، بر میان. هیچ حقوقی، هیچ درآمدی از ظاهر نباید کفاف این گرونی رو بده. خلاصه خیلی خویه خانوم جون. غذا؟ عالی! مهمونی ها؟ فت و فراوون. مردم عادت کردن. بی وقفه غر می زنن. به همه فحش میدن. عروسی می کنن. عروسی های مفصل. عزا می گیرن. ختم های مجلل. سفره میندازن. سفره انداختن خیلی مد شده. پشت درها، توی چهار دیوار خونه ها تقریباً همه چی عین سابقه. شایدم غلیظ! تر. لباس، مد، آرایش، حتی می خوام بگم شیک تر از اینجا ...

مسافر لطیف ساده حرفش تمامی نداشت. مسافر دوم، صفتش را نمی نویسم مشکل. اما جنسش را، برخلاف آنچه در شروع این یادداشت نوشتم باید تصحیح کنم. مسافر دوم در واقع از جنس سابقاً لطیف بود. یعنی يك زمانی لطیف بوده. از او برمی آید. و بر می آمده،

باشمانبودم!

خوب هم برمی آید و برمی آمده که به خارج از سرزمین کوچ کند . اما وقتی پاپاجان نشاندارش دررفته ، صلاح او این بوده که بنشیند ، جورو سرزنش و دلهره و در خانه ماندن تحمل کند ، اما چشم نظارتی به دار و ندار داشته باشد . دست کم بداند و آگاه باشد که ملك و املاك ، چگونه و به چه توسطی! مصادره و اشغال می شوند . حقوق و مزایا را از کی و چه کسانی قطع می کنند ، تا فردا که لابد بناست باز هم در بروی همان پاشنه همیشگی بگردد ، کار صاف کردن حسابها پیچ و خم نداشته باشد . فعلا هم ، برای آن که ظاهرش صالح باشد خودش را بسته است به فرهنگ و کتاب ، به ادب و مخلفات . و امروز هم ، که پس از گذشت نزدیک به يك دهه ، دیگر جای ماتحت قرص است ، و خیالش تخت ، و پاپاجان هم مرحوم شده ، و نشاندارى اش هم با خودش رفته زیر خاک سوئیس ، پس این بانوی غیر لطیف ، برای يك اطراق نسبتاً طولانی ، و تکاندن مرارت های ده ساله ، آمده بیرون از سرزمین . من خبر دارم که چهار ماه است در حوالی اروپاست . این بانو هم چنین می فرمود :

« تازه انقدرم که موندهم زیادیه خانوم . کی جور خرج اینجارو میتونه بکشه . از راه تبدیل ریال به پوند زندگی کردن ، آدم راستی راستی باید روی گنج نشسته باشه . آقا از کتاب براتون بگم . اصلا آقا کتاب تو ایرون بازار سیاه پیدا کرده . کسی همچین چیزی رو میتونه باور کنه؟ ولی هست . منصوری آقا منصوری . ذبیح الله منصوری سرآمد نویسندگان و مترجمان همه قرون و اعصار ایران شده . بست سِلر نجومی ایرونه! هر چی با اسم ذبیح الله منصوری در بیاد مٹ برق و باد فروش میره . نه خیال کنید مردم عامی و کم سواد فقط خریدارش باشند . خیر آقا ، مهندس جوانشیرکه شما می شناسین ، چرا راه نور بریم ، خود عموی من ، خودش یه پا اهل تألیف و ترجمه و قلم ، اما معتقده که منصوری فنومه! » کلمات فنومن و بست سلر را پای من ننویسید . اینها را مسافر سابقاً لطیف می گفت . معنی اش را بروید از خودش بپرسید . بالاخره این خانم داشت با شما صحبت می کرد ؟!

« بهنودو که می شناسین؟ یه کتاب جیمز باندی نوشته از تاریخ معاصر . به روایت این کتاب رجال معاصر از دم مادر سیاه و پدر سفید و تخم و ترکه عنابی! بوده . سیاق مطلب آقای مؤلف هم طوری ست که انگار به سبک لحظه به لحظه در مراسم پرواربندی و تخم گذاری و بندناف بُری همه این رجال حی و حاضر بوده . آقا این کتاب هم آی فروش میره . چی میگم

باشمانبودم!

میره؟ کتاب رفته آقا! کتاب هنوز درنیومده، مصرف شده بود و بازار سیاه پیدا کرده بود. اصلاً خانوم قیمت روی جلد کتاب این روزها مطرح نیست. آقای من! قیمت کتاب بستگی داره که خود کتاب رو باشه یا نباشه. اگه رو باشه، هر کتابفروشی هر چقدر تیغش بیره، می‌کشه روی قیمتش. چقدر هم کتاب دوبله و سوبله درمیاد. سه تا ناشر با هم یکهو می‌بینی یک کتاب رو درمی‌آرن. موضوع اینه که همه شم فروش میره.»

کسی می‌پرسد «وضع خانوما، حجاب چی؟»

«وال لا! گفتم که، یه ماه و نیمه، انگار هزارساله بیروم. خبر ندارم خانوم. یعنی ما اونجا زندگی می‌کنیم دیگه. شنیده‌م!! بهتر شده. بعله زنارو ول کرده‌ن یعنی حالا آزادترند. اینجور چیزا ممکنه روز به روز، از امروز تا فردا، فرق کنه.» کسی دیگه می‌پرسد «جنگ متوقف شد، چی؟»

«وال لا، نمیدونم چی بگم. ما بچه که بودیم بش می‌گفتن رقص مجسمه. بعضی هام بش می‌گفتن رقص مات. همینطور که مطربا میزدن و آدم هم باهاش می‌رقصید، یهو سازنده‌ها دس نیگر میداشتن، اونوخ آدم هم، تو هر وضعی بود، باید همونجوری یخ میزد، مجسمه می‌شد، تا از نو ساز و ضرب شروع بشه. مام که شنیدیم آقاشوکران قطعنامه سازمان ملل رو نوشیدند و جنگ به سلامتی ایستاد، یعنی من خودمو میگم، مث همون رقص مجسمه، یهو همینطور خشکم زد و مجسمه شدم. مقاله دولت آبادی رو توی «لایف» خوندین؟ تفسیر نسبتاً خوبی از وضع مردم در برخورد با خبر توقف جنگ توش هست. نمیدونم توضیحاتم براتون روشن کننده هست؟»

کسی اظهار تاریکی در عرایض مخدره نکرد. مسافر سابقاً لطیف گفت:

«آهان، مردم کلی کار نقاشی می‌کنن. همه تعلیم خط، تعلیم ساز می‌گیرن. انقدر نمایشگاه هست که آدم نمیدونه کدومشو بره. تابلو می‌فروشن گرون گرون. «آیدین» زیر صد هزار تابلو نداره.»

کسی می‌پرسد «با این حقوق و درآمد کم، با اون همه گرونی، پس پول تابلو بالای صد هزار از کجا می‌آد؟ انقدر از کمرشکن بودن مخارج هی میگن، وال لاه! ما که ماشالا! از شما گرفته، تا بقیه، شکن و شکستی به کمراتون نمی‌بینیم.»

مسافر سابقاً لطیف کمی توی لب رفت. اما توانست جلو خودش را بگیرد. گفت.

باشمانبودم!

«چه عرض کنم خانم . شما لطف دارید . پول البته واسه خیلی ها سخت درمیا د . ولی خب ، تو دست و بال مردم هست . خیلی هام آسون خرج می کنن . اما من تو این موضوع وارد نیستم .»

و همین پرسنده آخری می پرسد « حالا ، روی هم رفته ، شما توصیه می کنی که ما برگردیم ، یا نه ؟ » و مسافر سابقاً لطیف می گوید :

« وال لا ، خودتون می دونید ، برای تماشا حتما تشریف ببرید . بالاخره هر کسی با چشم خودش باید ببینه . »

سه

يك واحد مهمان هم خودمان داشتیم ، كه نفس مطلوب مفرحی بود . دو فقره مهمان وارد به همسایه مان ، براستی اسباب ثقل روح برایش شده بودند . به همین علت دیشب ، در حضور مهمان هایش ، ما فقط يك نوك پا رفته بودیم از همسایه قیف قرض كنیم ، با لحن شوخی كه به جدی می گفت زکی ! ، آن ضرب المثل معروف را پیش آورد كه « مهمان عین نفس است . باید بر آدمیزاد وارد شود ، اما در عین حال باید به اندازه بماند ، و بموقع خارج شود . » مهمان هایش البته موضوع را به خودشان نگرفتند . حتی یکی شان خنده خنده گفت « شكر خدا كه ما مسافریم و مهمان نیستیم » . مهمان آقای کریمپور از آمریکا آمده بود - رفته بود به خاك پاك ، سرکشیده بود به ملك و املاك ، دیگر انقلاب بهتر از این می خواهی ؟ و برگشته بود به این جزیره نسبتاً كبر ، تا نفسی بگیرد ، و از نو برگردد به تگزاس ، سر خدم و حشم اش در آن حوالی . طفل معصوم !! بر سر چك و چانه در امر حق الشرع ! البته قدری از نفس افتاده بود . اما از زبانش نمی افتاد كه « خوبند آقا ، خوبند . اینها خوبند . تكلیف را با رقم ، خودشان معلوم می كنند . مانده اش را هم بی چك و چانه بر می گردانند . البته بشرط آن كه وسط كار خرمگس دیگری پیدا نشود . تازه اگر بشود ، با آن هم ، با او هم ، می توان كنار آمد . تو « اسم شب » را توی جیب داشته باش ، چك هم البته پذیرفته نمی شود . نشد و نمی شود دركار نیست . »

و پس از نفسی : « اتفاقاً خیلی هم خوب است كه معلوم نباشد آدم با کی طرفت است . چون آن وقت تو می توانی طوری بازی كنی ، كه طرف ها بیفتند به جان هم . » کسی از مهمان آقای کریمپور پرسید « آقا ، غیر از اینها چه كریدی ؟ » و او بی وقفه پاسخ داد « هیچ عزیز

باشمانبودم!

جانم . ملك و باغمان را كه پس گرفتيم ، سر و سامانش داديم ، تعميرات و ترميمات درش كرديم ، خوشگلش كرديم ، تا چند صباح ديگه تحويلش بديم به مصادره كنندگان انقلاب بعدى « همان كس گفت « اما شما ، الان انگار چيز ديگرى مى گفديد ؟ » و ايشان جواب دادند « خير ، بنده همين را عرض مى كردم . شما بد فهميده ايد . » پر معلوم است كه حلاجى و قضاوت اين امر ! هم مى ماند براى شما و حضرت كرام الكاتبين . داىى آزيता هم ، طبق معمول سه سال گذشته اش ، مى رفت كه در « ديزين » به اسكى اش برسد . معتقد بود كه اسكى كردن در ديزين علاوه بر بودن در ميان همزيانان ، نسبت به سويس و آلمان و اطريش ، با وجود دورى مسافت ، خيلى خيلى هم ارزانتر است . وانگهى ، تا وقتى آدم مى تواند بابت تفريحات زمستانى اش ريال و تومان بدهد ، مگر مغز خر خورده است كه فرائك و مارك بدهد ؟

مهمان چندم ! مى رفت خاك پاك ، مادر بيمارش را ببيند . در دو تا چمدانش تا دلت بخواهد دوا و صابون و خمير دندان و تيغ صورت تراشى و بخورات افشانه يى ضد بو و ضد عرق و از اين قبيل محصولات براى دوست و آشنا مى برد . كسى به او گفت « آقا ! حضرت ! داداش ! برادر ! بالاي غيرت ، اين دواها هيچ ، اينها را كه قولشان را لابد داده اى ببر ، ولى محض رضاي حضرت خضر ، به جميع دواخورها ، بگو اين اعتقاد و توسل و توكل به دوا را بگذارند کنار . » اما مهمان چندم محكم جلو اين كس درآمد كه « پرتى ! خيلى هم پرت ! اين روزها آنجا ، مردم عين نقل و نبات آمپى سيلين مى بلعند . براى درمان همه دردها ، و آمزش همه رقم معاصى ، فقط آمپى سيلين ! » كسى نپرسيد آمپى سيلين ديگر كدام است . من هم نپرسيدم . شما اگر مى خواهيد بپرسيد ، خب برويد بپرسيد .

مهمان بعدى بانويى بود نيكو خصال و بذال . از كيفش ماتيك مگه درآورد و به همه نشان داد . كسى پرسيد « ماتيك مگه ؟ » بانوى بذال هم واضح تر از دفعه پيش و با وضوح معلم ديكته يى گفت « درست شنيديد ، ماتيك مگه ! » جماعت گرفتند و از نزديك معاينه اش كردند . برآمدن و فروشندش در غلاف همان راه و رسم سنتى را داشت كه همه ديده اند . بويش البته بوى فريبنده و اشعه زايى ! نبود . بوى باقلوا و قطاب هم البته نمى داد . رنگش هم رنگ سبز محمدى ، يعنى مغزپسته يى بود . اگر نامگذارى اين رنگ ايرادى درش باشد ، تقاضش را مادرم بايد بدهد . من سبز محمدى را از او ياد گرفتم . همانطور كه « آبى

درباری « هم از » منیرجان صنایع مستظرفه! « به قلمرو حافظه من تجاوز کرده است. پك و پهلوی ماتيك مکه را واریسی کردند تا ببینند اسم فرنگی مرنگی هم دارد؟ داشت. يك اسمکی شبیه ایرن یا آیرین یا ایرنه. ساخت تایوان هم بود. بارك الله به چین! بی خود نیست که فرمودند اطلب العلم ولو بالسین! پرسیدند بانو جان حالا خاصیت این ماتيك مکه چیست؟ گفت اولین خاصیتش این است که وقتی آمد آزاد بود. چون از مکه می آمد. چون رنگ رخسارش هم سبز بود. دومین خاصیتش هم این است که، چند دقیقه پس از آن که به لب مالیدیش، تدریجاً رنگش برمی گردد و می شود قرمز. تمام روز هم قرمزی اش دوام می کند. کسی هم که مصرفش می کند می تواند قسم بخورد که ماتيك حرام، اصلاً ماتيك نمالیده. چون اگر لب را با کاغذی یا دستمالی پاك کنند اثری که مدرك جرم باشد یا تلقی بشود باقی نمی گذارد. این هم از این مسافر یا مهمان. مسافر بعدی فرنگی بود. آلمانی بود. رفته بود خاك پاك برای ملاحظه و مقایسه. می گفت نسبت به دو سال پیش اوضاع مستقرتر می نماید. میخ اسلام هر روز فروتر می رود. وضع آرام است. یعنی عادت به همین که هست و تكان بخور هم نیست، دارد جا می افتد. می گفت رفته است به اداره ارشاد جهانگردان یا بنیاد سیاحت یا چیزی از این قبیل. گفته است من می خواهم مملکت شما را بگردم. گفته اند خب برو بگرد. البته امضا گرفته اند که به کردستان و خوزستان نرود. می گفت این خیلی خوب است. تا چندی پیش، در کشورهای پشت پرده، باید جزئیات جاهایی را که می خواستی ببینی به آنها بگویی. تازه آیا اجازه بدهند یا ندهند. می گفت چند تا استاندار، فرماندار، و از این قبیل دیده که همه زیر چهل بوده اند. تحصیل کرده هم بوده اند. می گفت اما کسی که درك دارد نگران است. ترسان است. قرار ندارد. باید درك و دریافتش را بپوشاند. زیانش را باید نگهدارد. اما فراوان هستند بی درك هایی که هیچ هم جلو زبانیشان را نمی گیرند. هرچه دلشان خواست می گویند. کسی هم زخمی به آنها نمی زند. مسافر بعدی می گفت کره بكل موجود نیست. من یاد کوههای کره در انبارهای اروپا افتادم که نمی دانند با آنها چه کنند. می گفت اما در خانه فلانی، در امانیه، و در خانه کی اك در زعفرانیه، و خانه بیسار اینها! در شهرك غرب، که خودش نیم قاسم! و يك چهارم جبار! هم هست همه چیز بود که از دهات اطراف برایش آورده بودند. از این قضیه می شد فهمید که « قاسم » کماکان عین سابق قسمت می کند: به حاکمان همه

باشمانبؤدم!

چیز، به محکومان بخور و نمیر! می‌گفت همه به امید زنده‌اند. امید رفتن يك چیزی که معلوم است. امید آمدن يك چیزی که معلوم نیست. می‌گفت نود درصد اتوموبیل‌ها قراضه‌اند. مردم در واقع اتوموبیل‌ها را به هم می‌خورانند. پس از طریقت شریف آدمخواری حالا ما طریقت اتوموبیل‌خواری هم پیدا کرده‌ایم، تا يك چهار چرخه متحرک بنزین خواری زیر پاها باشد. البته بنز ضد گلوله هم فراوان داریم. نان بربری کم و بیش، تازه‌اش البته، به همان خوشمزگی گذشته است. وضع پنیر نامعلوم است. شنیده است که بناست يك شبه ليقوان ساخت اسكاتلند به خاک پاك صادر شود. از من جویا شد. گفتم که در خط پنیر کار نمی‌کنم.

با مهمان‌ها و مسافره‌ای دهم و چهلم، الی صد و دویستم! در فرودگاه روبرو شدم. همه اضافه بار داشتند. هرچه دستشان آمده بود خریده بودند. اما همه با هم راه می‌آمدند. محاسن‌دار و بی محاسن. سرپوشیده و سرباز و سر نیمباز. بزودی همه سرپوشیده می‌شدند. همه گونه ساخت و پاخت، رفاقت، پارتی بازی و ارفاق، و گذشت برقرار بود. يك مسافر ریشمند، که عنصر بسیار مطلوب هم به نظر می‌آمد، خواست صف دراز مسافران را میان بر بزند و زرنگی کند. راهش را بستند، و راندند، راندند، راندندش تا ته صف. جایی که جایش بود. من نمی‌دانم این چه بود؟ مقاومت؟ جسارت؟ يك رویداد ساده؟ من عادت ندارم این جور حرکات را به این جور تعبیرهای قالبی برگردانم. ولی پیشامد خوبی بود. معلوم می‌کرد که جلو قلب و زرنگی می‌شود ایستاد. من میهمان خودم را بوسیدم و از فرودگاه برگشتم.

زورخانه زورخانه زورخانه زورخانه

دیروز يك آشنای نجیب قدیم مهمانم کرد به «هلت کلاب». او می‌دانست که بیست سال است صبح زود دوندگی می‌کنم. می‌دانست بعد از دو هم می‌روم استخر، و نیم ساعت بی‌درنگ شنا می‌کنم. چند باری گفته بود که يك بار هم با او بروم به «هلت کلاب». او

باشمانبوم!

خودش عضو «هلت کلاب» است. اصولاً هم «هلت کلاب» را باید عضو بود. همینطوری نمی‌شود سر خر را کج کرد و واردش شد. هی دارم بی هیچ توضیح و تفسیر می‌نویسم «هلت کلاب» یک وقت خیال نکنید منظورم هل و گلاب است؟! راستش من هم مثل شما چندان از این اسم خوشم نمی‌آید. بنابراین، با این که درازی‌اش چندان مطلوب نیست، ولی از همین لحظه بجای هلت کلاب می‌گوییم زورخانه بهداشتی تا خیال همه راحت باشد و سو تفاهم پیش نیاید.

زورخانه بهداشتی گود ندارد. اینی که من دیدم خودش از هر گودی گودتر بود. دو طبقه در زیرزمین. البته من سنگینی بخصوصی در هوا حس نکردم. ولی آدم دو طبقه برود زیر زمین، که می‌خواهد زور بزند؟ آن هم زور بهداشتی؟

در زورخانه بهداشتی با سنگ و کباده و میل و تخته شنا و تشک کشتی زورورزی و تن ورزانی نمی‌کنند. از مرشد هم در آن خبری نیست. جای مرشد، یک سیستم پخش صوت با بلندگوهای مخفی وجود دارد، که اتصالاً موسیقی کرمکی پخش می‌کند، تا جماعت کرمشان گل کند، و همراه با آن جست و خیز و نرمش کنند.

زورخانه بهداشتی یک جفت خزینه نوین! هم دارد، که آب آن به فرمان یک مشتم دگمه و شستی، توی آن که نشستی، به پلق پلق می‌افتد، و از سوراخهای موجود در تنه خزینه آب فوران می‌زند. فواره‌های پر زور، و کلفت و نازک، که به تمامی اعضاء، و در صورت تمایل: جوارح مبارک فشار می‌آورند و انگشت می‌رسانند و مالمالك! می‌دهند. به این خزینه‌های نوین هم می‌گویند «جکوزی»، و چون هنر نزد خاک پاکیان است و بس، باید نتیجه گرفت که این نام از همان «چاله حوضی» خودتان گرفته شده است.

زورخانه بهداشتی دو تا اتاق گرمخانه برای عرق ریختن هم دارد که در و دیوار و سقف آن همه‌اش چوب‌فرش شده است. چند دقیقه پس از آن که پا گذاشتی توی گرمخانه، عرق از هفت چاک‌ات نشست می‌کند. به این گرمخانه‌ها هم می‌گویند «سونا» که حتماً باز لغتش را از زبان خودتان گرفته‌اند، ولی خب الان یادمان نیست از کدام لغت. جماعت در زورخانه بهداشتی معتقدند سونا برای گشاد کردن سوراخهای بدن خوب است، و دفع سمومات از طریق آن. در سونای «صفا»ی تهران، در عهد ماضی، ملت عرق می‌ریختند تا جا برای آبجوگیری! بلافاصله بعدی باز کنند.

باشمانبوم!

مقادیر متناهی آلات و ابزار زورزنی و عضله کلفت کنی هم در زورخانه بهداشتی هست: از قبیل نوچرخه پادروها که هرچه به آن رکاب بزنی به هیچ جایی نمی‌رسی، و جاده متحرکی که خودش زیر پای تو راه می‌رود و دیگر لازم نیست تو رو آن راه بروی؟! استخر هم از قلم نیفتد. چند تایی ماشین بهداشتی هم موجود است که زوروزان محترم و محترمه، ضمن هُن و هُن و فیرو فیرو می‌توانند با استفاده از آنها فشار خون، ضربان قلب، نبضان نبض و قوه جاذبه! خودشان را دائماً محک بزنند.

خب، تا اینجا قلم انداز به دادن اطلاعات زیادی، که خودتان هم می‌دانستید، تلف شد. من در واقع می‌خواستم از اعضای محترم زورخانه بگویم که بیخودی حواسم رفت توی آلات زورخانه!

باری، در اینی که من دیدم، از هر چهار تن زور و رز، یا تن پرور! محترم موجود در چشم انداز، دو تن از ابناء وطن بودند. البته از ابناء وطن سابق. یا از ابناء سابق وطن. یا از ابناء سابق وطن سابق. منظورم این است که اگر امروز بنا بود در خاک پاک باشند، حتماً اسمشان می‌شد: آحاد امت!

بگذریم، اینها، امروز در خاک پاک نیستند. اینجا هستند. و از محل بهره‌های گذشته و حال و آینده، یا از محل «معاملات بین خودمان بماند» با «صاحبان عله» یا معاملات بساز و بند از در همین خاک ناپاک!، یا مباشرت در صدور نوره و پسته و خربزه و خرما از آنجا به اینجا، یا از طریق مباشرت - مشارکت - وساطت در امور متنوعه، يك لقمه خاویار و قرقاول، دو تکه تیهو و چند بست تریاک و یکی دو تیغ کیفجانشان! به هم می‌رسد، و شکر آفریدگار، پرورش قواره در زورخانه بهداشتی را هم فراموش نمی‌کنند.

خب، این، و مبالغی دریافت و خیالات و اباطیل دیگر حاصل نخستین جلسه لولیدن ما در زورخانه بهداشتی بود. می‌نویسم نخستین جلسه، چون دوش پرخروش آخر را که برکت و کول نواختیم! و بشّاش و بایندر! زدیم بیرون، آشنای نجیب قدیم يك قطعه پلاستیک گذاشت کف دستم، و رفت که به امور مهمه مشورتی خودش برسد و سایر کارهای نیک! روزانه اش را به انجام برساند. بعد از رفتن او هم که به قطعه پلاستیک و مندرجات! آن توجه کردم، دیدم بله ما را خجالت! داده‌اند به يك سال عضویت باد آورده در زورخانه بهداشتی. زورخانه برو شدنش اشکال اساسی البته ندارد. خیلی هم بقول چارلی چاپلین ممنون! اما

امیدوارم بادآورده بودنش، و در گرمخانه نشستن، و عرق دروغی ریختن، سوراخهای پوستم را به گشادی، و مفت و یامفت! انگاری عوضی عادت ندهد.

باز هم بگذریم، چندین و چند روز بعد، که من تنها در زورخانه بودم و، آشنای نجیب قدیم هم نبود، یکی از ابناء وطن سابق، که لابد به قصد تغییر ذائقه، خداوند تبارک و تعالی موهایش را به رنگ هویج فرنگی درآورده بود، به یکی دیگر که سبیل قزاقی رضاخانی، اما در عین حال چشمهای تمساحی داشت گفت: «فلانی، خودمونیم اینا خوب دارن ریگانو سر انگشت می رقصونن.» سبیل قزاقی، چشم های تمساحی بی حوصله اش را به سمتی لغزاند و گفت: «من گفته‌م، هرکی ام خوشش نمی‌آد نیاد، تاریخ اون زورآباد! از نادر به این سو به همچین هسته! یی به خودش ندیده بود.»

هر چند قبی و باد و بروت سبیل قزاقی با یال و کوپال نداری اش، و چشمهای بی حال اما تهدید کننده تمساحی اش جور در نمی‌آمد، اما ازش خوشم آمد. حتماً لای لنگش يك عنصر وزن داری آویزان بود. گیس هویجی گفت:

«در هر صورت خدا پدر این هسته! رو بیامرزه، که باعث شد ما از اون همه تك و دوی هرروزه خلاص شیم. اونم زندگی بود؟ هر روز صب چشاتو واکن حرص پول بخور. بدو تو کوچه تا غروب هی پول جمع کن. معقول نشسته ایم اینجا سر فرصت به عرقی از تن می‌تکونیم.»

سبیل قزاقی برزخ و مکدر گفت:

«دیروز باز یکی از زرت و زرت چیه‌ای آپوزیشنو دیدم. قشوق راه انداخته بود که سید جوونای مردموشست و شوی مغزی می‌ده و آل و بل... گفتم وال لا، شمام این هفت ساله که از چراگاه موروثی رونده شدید، اگه سالی صد تا مغز و شستشو داده بودین، الان دست کم به لشکر هفتصدتایی راست راستکی وفادار به خودتون داشتین، که باهاش دست کم می‌شد میدون پا قاپق رو فتح کرد.»

با نگاه باریک شده برای سبیل قزاقی سر تکان دادم. سبیل قزاقی شادمان از یافتن يك تأیید کننده، دستش را برای دست دادن به طرفم دراز کرد و گفت:

«نه به جان شما، غیر از اینه مگه، دلشاد هستم!» فهمیدم. اسمش دلشاد بود. اما خودم را زدم به راه سمبولیسم! و گفتم «خوشوقتم. بنده هم عجالتاً بیدل هستم!» سبیل قزاقی گوشه را گرفت و گفت «غمت نباشه. شمام لابد به روزی دل داشتی که امروز بی دلی. مام

یه روزی دکتر بودیم ، اما امروز دلال ایم . مگه توفیر مهمی داره ؟ هر دوش با دال شروع میشه . هم دلال و هم دکتر » و بعد غش غش خندید . و من به ناخودآگاهم ندا رسید که از زورخانه بهداشتی يك « غنیمت » گیر آورده ام .

باز هم بگذریم ، چندین و چند وقت بعد معلوم شد ، آشنای جدید و سبیل قزاقی ما ، که سابقاً دکتر بوده ، و البته هرگز نفهمیدم چگونه دکتری ، اشتغال فعلی اش در ولایت غربت ، که خودش آنرا دلالی گفت ، در واقع نوعی دلالی توی کار فرش است .

بله ، دکتر دلشاد دوستی دارد بنام نباتیان در محله « کنتیش تاون » لندن که تاجر فرش است ، دکتر دلشاد توی کار فرش برای خودش رشته دارد . در رشته خودش هم یواش یواش سررشته پیدا کرده است . سررشته اش هم فرش بیابانی ، فرش ایلپاتی و چادرپاف ، فرش بدوی ست . به قول خودش فرش دیمی و پلخی . شاید هم این رشته از کار فرش را دکتر دلشاد محض طبع و طبیعت هوسی و سفری خودش انتخاب کرده . دنبال يك تکه فرش بدوی ، امروز در اعماق اندونزی ست ، فردا در بام دنیا که تبت باشد ، پس فردا هم در آلاسکا . اول کاری هم که روی فرش ، بقول عوام پیاده می کند ، تهیه يك اسلاید از آن است . من صحبت اسلایدهایش را خیلی شنیده ام . معمولاً دکتر دلشاد ، نه خود فرش ، بلکه همین اسلاید را دارد .

در تاناناریو اسلاید فرشی را که در طنجه است به « طالب » نشان می دهد و آنرا معامله می کند . دکتر البته هشت ده طاقه فرشی از خودش هم توی انبار نباتیان دارد . نباتیان با دکتر دلشاد « نگیر » و « ندار » است . اما دلشاد رابطه خودش را با نباتیان این جور بیان می کند « من با این مرد آیاقم . آیاق آقاجان ، در ترکی شما انقدر معنی ندارد که در فارسی ما دارد . »

برای آن که اخلاق دکتر دلشاد ، این مشکوفه شگرف در زورخانه بهداشتی دستتان بیاید ، این روایت را هم بخوانید . پنجشنبه شب گذشته خانه دلشاد ناگهان مالا مال غوغا می شود . دلشاد پنجشنبه وارد شصت سالگی می شده . با این که قدغن کرده ، به دوست و آشنا یعنی ، که اصلاً علاقه ندارد سن و سالش را به یادش بیاورند ، اما دوستان ناگهان با گرز ! های پر از مایع آتشین ! خانه اش را تسخیر می کنند . محشر اورانگوتانی برپا می شود که بیا و سیاحت کن . دکتر دلشاد ، هم دmq از عهد شکنی و تجاوز دوستان ، هم ممنون از

التفات و سور و سات ایشان، اول ترش می‌کند، اما بعد با جمع سازگار می‌شود و خودش هم می‌زند به سیم. ساعتی بعد، کله‌ها که حسابی داغ و، لولای چانه‌ها که عموماً هرز می‌شود، به دکتر دلشاد هم حالت معراج دست می‌دهد. مدارج معراج طوری که بعداً برای من شرح داده شد به این ترتیب بوده. دکتر، اول از جمع کنار می‌گیرد و يك گوشه‌اتاق صَم و بکم کز می‌کند. بعد بی سرو صدا و بی نمایش می‌جهد روی مبل، بعد می‌جهد سر پیش بخاری، بعد می‌جهد بالای قفسه کتابهایش، بین سقف و قفسه، توی دو وجب جا، تقریباً دو متر و نیم بالاتر از زمین، عین لك لك، چنك می‌زند و به رصد کردن اورانگوتانهای ولو در محوطه اتاقش مشغول می‌شود. این اورانگوتان از تکیه کلامهای خود دکتر دلشاد و حق تقلید آن محفوظ است. توی زورخانه که من ازش پرسیدم «آخه اون بالا چرا؟» چشمهای تماسحی اش بال بالی زد و گفت «درسته، کله گرم بود، اما واقعیتش اینه، که دیگه نمی‌تونستم روی زمین باقی بمونم، و قاطی اون اورانگوتانها نفس بکشم. عشقم کشید یه چند لحظه لك لك وار، از اون بالا زمینو سیاحت کنم. این پایین هر چی دل دادم و گوش تیز کردم دیدم اراجیفی می‌بافن که من ازش سر در نمی‌ارم. گفتم شاید از او بالا بفهم مقصود عرض این جماعت چیه.»

باری، اورانگوتانها، یعنی دوستان، که متوجه غیبت دکتر می‌شوند، به هر سوراخی سر می‌کشند پیدایش نمی‌کنند. تا این که، نه، بگذارید بگذارم خودش بگوید «گوز البته اسائه ادبی نیست. بادی ست که در اندرون آدمیزاد می‌پیچید و باید رها بشود. متمدن‌های غربی هم خیلی آسوده آنرا رها می‌کنند. ولی خب بین ما جماعت که هزار و يك رقم ريك مجاز بلامانع داریم، گوز به حساب بعضی‌ها شده است اسائه ادب. بنده اصلاً نه اهل گوزم و نه اهل اسائه ادب، ولی باور بفرمایید، از آن تنگنای سقف و قفسه، و چون دیدم که انگار فراهم است، چاره نداشتم جز آن که به گيجی این اورانگوتانهای خود گمشده محکم بگوزم.»

بله، دکتر می‌گوزد، اورانگوتانها سر بالا می‌کنند و دکتر را چسبیده به سقف کشف می‌کنند. اما هرکاری می‌کنند که دکتر دست از معراج بردارد و بر زمین نزول اجلال کند، حریف نمی‌شوند. حوالی چهار بعد از نیمه شب هم که دارند پراکنده می‌شود، چون صلاح نمی‌بینند دکتر را باز هم همان بالا به حال خودش ول کنند، این است که دست به دامن گروه «بالتر از خطر» آتش نشانی می‌شوند. گروه با نردبانی خودکار، و تاشو-واشو-

درازشو ، که يك نفر در قله آن نشسته از راه می‌رسد . پنجره اتاق دکتر را از تو باز می‌کنند . نردبان ذره ذره قد می‌کشد و پیش می‌رود ، از دهانه پنجره می‌گذرد ، پیشروی به سوی زیر سقف ، تا آن که آدم آتش نشانی ، دکتر را عين لك از بالای قفسه برمی‌چیند و می‌گذارد کف اتاق . اورانگوتانها بلافاصله متفرق می‌شوند . از سر بند همین قضیه روز بعدش که دکتر را دیدم اوقاتش که مرگی بود . گفتم « مثلاً خیال می‌کنی ، دوستان باید چه می‌کردند؟ » و دکتر جواب داد « باید ولم می‌کردند می‌رفتند پی کارشان . هوش که می‌آدم ، همانطور که در بیهوشی رفته بودم اون بالا ، لابد يك راهی پیدا می‌کردم که بیایم پایین . آدمی که در مستی میتونه صعود کنه بالای قفسه کتابخونه ، باید خیلی بی‌شعور باشه که در هشیاری نتونه نزول کنه . البته بین خودمون بمونه ، دوستان باور ندارند که بنده در همین حدودها هم شعور داشته باشم . پس حق با شما و اونهاست . »

باز هم بگزیم ، يك روایت دیگر . به دکتر دلشاد گفتم : « این یارو درازه انگلیسیه رو می‌بینی؟ »

گفت « چش ما رو می‌خوای امتحان کنی یا چی؟ این هیکل لندهورو مگه میشه ندید . » گفتم : « اومد دوش بگیره . رفت زیر اون یکی دوش آخری . چند ثانیه نکشید ، دوشو بست ، اومد بیرون ، رفت زیر این یکی دوش . من که خواستم دوش بگیرم مخصوصاً رفتم دوش آخری . دیدم قالپاق سردوش به کمی جابه‌جا شده ، آب ، همچین از توش افشون و خوشگل نمی‌ریزه . با یه تقه کوچولو قالپاق رو انداختم جا . دوش درست شد . مام کارمونو کردیم . اما شما میگی واقعاً چه بر سر این انگلیسی اومده؟ پیزی‌ش فراخ شده؟ استعدادش ته کشیده؟ چه مرکش شده؟ »

دکتر دلشاد ، چشمهای تمساحی‌اش را مالاند و گفت

« بله ، عرض به حضور آقا ، قابلیت مردمون و ملت‌هام عين جسم بشر و موتور اتوموبیل عمر و دوران داره . اینا فعلاً تو خط سرازیری ان . شما نگاه کن . یه وختی همین انگلیس با پونزده هزار نفر ، هند پونصد میلیونی رو سر انگشت می‌چرخوند ، تازه یه انگشتشم تو سوراخ ایران و افغان و مصر و عمان و عراق و حتی زعیم زعمای مالزی و اندونزی و دالایی لامای تبت بود . راه آهن آقا ! سرتاسر قاره‌هند رو همین انگلیسی که امروز انقدر بی‌حال شده راه آهن کشید . پلیس واسه‌ش راه انداخت . پست واسه‌ش ساخت . همه چی ! همه

باشمانبدم!

چی! این ملت استاد راه آهن بوده آقا. اونوخ حالا راه آهن خودش هزار و يك تاخير ورود و تاخير خروج و تصادف و لغ و لوخ داره.

از دهانم پرید:

«نساچیش!»

دکتر دلشاد موضوع را در آسمان قاپید

«بعله آقا، حضور ذهن شما بهتر از بنده س، بعله، نساچیش! همه دنیا به فاستونی می گفت و بلامنازع به لغت انگلیس تو ذهنش سبز می شد. چرا فولادشو نمیگی دایی جان. چاقوی شفیلد اسم فولاد انگلیس رو تا قلب استوا و فرق قطب فرو! می کرد.

گفتم

«اما نظر من دکتر جان به این رقم سقوط مادی یا معنوی ملل نبود. سنوال من این بود که بطور کلی چه بسر این بشر اومده که دس دراز نمی کنه دوش بالای سرشو به تلنگر بزنه و رو به راه کنه؟»

دکتر دلشاد سعی کرد يك لحظه به من خیره بماند. در طول این خیره ماندن، پلکهایش عین بال عقاب، پس از چند بار به کندی روی چشمهای تماسحی بالا رفتن و پایین آمدن بالاخره به حرف آمد. «آقای من، این دیگه مربوط به ذات مردمونه که جدید و قدیم ور نمی داره. از همون قدیمش ذات این جماعت احتیاطکار بوده. تو دلش فکر می کنه به من مربوط نیس که دوش لعنتی بالای سرم قالپاقش جا به جا شده. اگه دوش بغلی اون رو به راهه حتی به خودش زحمت نمیده بره خبر کنه تا بیان دوش آخری رم رو به راهش کنن. تازه تو هم که بخوای بری بگی دوش عیب کرده، اولاً پیدا نمی کنی که به کی بگی، ثانیاً به هر کی بگی حوالت می کنه به یکی دیگه. قرطاس بازی، یعنی کاغذ بازی، یعنی فرمالیته اداری این مردم رو پوسونده آقا. داره هر روزم بیشتر از روز پیش می پوسونه. اصلش اگه ببینه همه دوشام عیبناک شده، قید دوش رو می زنه، کثافت و بوگندو خودشو با حوله خشك می کنه و میره پی کارش. خیلی که غیرت بخواد خرج کنه به فرم «کامپلینت!» پر می کنه می فرسته واسه «منیجمنت!» همین و والسلام. انگلیسی کاری که بهش مربوط نیست و ازش خواسته نشده، گیرم خیر خودش در اون باشه، دست به طرفش دراز نمی کنه. خیر دیگرون هم صحبتشو نکن. سرّ موفقیتش هم در همینه. انگلیسی به خودش میگه، از کجا

باشمان بودم!

معلوم ، دست دراز کردم درستش کنم ، یه وخ دیدی اصلا کنده شد و افتاد و گذش بیشتر بالا اومد . خونتو کثیف نکن اوس بهمن خان! یه خرده م از اینا بی رگی یاد بگیر .»
نگفتم چشم . چون بیرگی یاد گرفتنی نیست . باید آن را توی رگ داشت . صحبتمان هم همینجا ماند .

صنعت رستگاری صنعت رستگاری صنعت

زندگی آسان نبوده ، سخت شده ، سخت تر هم خواهد شد . هیچ وقت تضمین و تأمین قاطعی در کار نبوده . بعد از این هم نخواهد بود . پس آدمیزاد باید مواظب کلاهش باشد . مواظب کلاه بودن ، در این روز و روزگار ، بخواهی و نخواهی ، ویسی زورمندتر از هر عصر و زمان دیگر ، صنعتی! را پی ریخته است ظریف تر از کل صنایع ظریفه عالم . در گذشته جزو هنرها یا صنایع مستظرفه ، هنر - صنعت زنگ بودن را داشتیم . هنر کلاه - کلاه کردن را داشتیم . هنر پشت هم اندازی و قپی فروشی را داشتیم و دهها هنر ویژه زادبومی از این قبیل . هر کدام هم بموقع کارگر و چاره ساز بودند . پیش هم می آمد که بی اثر می ماندند و صاحب هنر! را کُلفت و روسیاه می کردند .

اما صنعت رستگاری که پیشرو صنایع همسان پیش از خودش پذیرفته شده است ، صنعت بدیعی ست که کارایی و بُرایی اش رد خور ندارد . حیواناتی را هم که واجد این صنعت هستند عرصه کیتی به خواب ندیده است . مگر می شود دیروز بازوبند «سومکا» بست و امروز در «کمیت» نشست؟ بله می شود . مگر می شود پیروز پادو «توده» بود و دیروز مشاور «ساواک» و امروز جیره خوار «سی آی ای»؟ بله می شود . مگر می شود دیروز هست و نیست يك دستگاهی را چاپید و امروز در «پورلی هیلز» و «سویس» قصرک و کاخک و هُتَلْک داشت ، در کمال بی شرمی هم بر و پر توی صورت مردم نگاه کرد؟ بله می شود .

بله همه اینها می شود بشرط آن که بجای آدمیت کرگدنیت! در آدم باشد . و من از این قبیل کرگدن ها بجان بیزارم . اصلا مگر می شود به کرگدن محبت داشت؟ البته از قرار به

شخص کرگدن می‌شود. رجوع کنید به هادی خرسندی! یکی از این جانوران مسلح به صنعت رستگاری، که آشنایی دیرینه با من دارد، و نه هرگز لحظه‌یی دوستی با او داشته‌ام، چند روزی از روزهای گذشته نزدیک را مسافر این جزیره لعنتی بود. با این که می‌داند، و به تلخ‌ترین و بازترین سخن، از خیلی پیشترها به او فهمانده‌ام، که حتی آن آشنایی دیرین، دیرسالی‌ست که میان ما مرده و درگذشته است، و او راه خود را دارد، و من بی‌راهگی و سرگشتگی خودم را، و دیگر هیچ خط ارتباطی بین ما در کار نیست، با این همه، چون او افزارمند آستان صنعت رستگاری‌ست، پس تمام سخن و سعی من برای خلاصی از شر او همیشه بی‌نتیجه مانده است.

باری. این کرگدن، دو روز پس از ورود به لندن، تلفن خانه‌ام را به صدا درآورد. توی سیم تلفن سلام ریخت، تعظیم ریخت، صد هزار رقم عور و ادای ارادت قدیم و پایدار ریخت. احوال پرسید. به دروغ پیغام کی‌آک و کی‌آک و کی‌آک را رساند. از سربند کش دادن حرف سراغ فلان و فلان و فلان را گرفت. در برابر بیشتر پرسش‌هایش خاموش ماندم. به چند تایی آنها هم آره و نه‌یی پراندم. اما او به کار خودش بود. تمنا کرد مرا ببیند. دیگر به فریاد آمدم. چنان‌که توی تلفن شلیک کردم که باید پرده گوشش عیب کرده باشد. گفتم ای آشنای بی‌جان و بی‌عزیز، بی‌گرامی و بی‌محترم، چرا خودت و مرا معطل می‌کنی؟ درست است که پوستت کرگدنی و رویت سنگ پای قزوین است، ولی باور کن که این کوچه همیشه برای تو بن‌بست بوده، امروز هم بن‌بست است. این کوچه بهمن یک وقتی شاید در مواردی در رو داشت ولی امروز در بیشتر موارد بن‌بست است. راحت را بکش و سمت دیگری برو. ای نه داداش! نه برادر! نه رفیق! نه آقا! می‌دانم اگر فرصت دیدار به تو بدهم، تو هم برای خودت قصه‌ها داری. که چگونه جان به در برده‌ای. چه‌ها و چه‌ها پشت سر گذاشته‌ای. اما خود به آن راه زدن و کند زدن و کوردلی هم حدی دارد. تو همیشه جان به در برده‌ای. تو اصلاً هرگز خطر نکرده‌ای. برآستی در خطر نبوده‌ای. تو دهاتی اصیل بودی. شهری قلبی بودی. چپ بودی. ملی بودی. فاشیست بودی. دمکرات بودی، مورالیست و لیبرال هم بودی. زندان هم مثلاً رفتی. فراری و مخفی هم مثلاً بودی. امروز هم مثلاً تبعیدی و پناهنده هستی. از دولت سابق شغل و خسارت گرفتی. از دولت فعلی هم گرفتی. دیروز پست و مقام داشتی. امروز هم برگشته‌ای و پست و مقام گرفته‌ای.

باشمانیویم!

می‌توانی راحت از مملکت بیرون بیایی، ویزای همه جا را داری، در سویس پسرخاله دسته دیزی داری، در کانادا زحمت دهنده عمه! در تگزاس سوارشونده خاله، در «نیس» هم پاتق لغت و لیس، تو جاودانه رستگاری، چون صنعت رستگاری در ذات توست. همیشه هم آنرا تمام و کمال! به کار زده‌ای و بهره‌اش را برده‌ای. اما من فقط یک کار می‌توانم بکنم. بشرط آن که به خرجت برود، و توی مغز کج بی تفاوتی! بماند. و برای همیشه حالی‌ات بشود. من فقط می‌توانم خودم را از تورستگار! کنم.

سیاهه کسان معلوم سیاهه کسان معلوم

من هرگاه نمایشی یا نمایشگاهی داشته‌ام، کسان معلومی را حتماً دعوت کرده‌ام که بیایند و حرکت! را سیاحت کنند. نام این کسان معلوم را من سیاهه کرده‌ام. بیشتر این کسان نامداراند، و خود اهل حرکت در زمینه‌ای، در میانشان البته نامدارنشدگان بی‌تقصیر! هم هست. اگر طبع آنها و طینت روزگار، چنان و چنین که هست نمی‌بود، بعضی‌هاشان از نامدار هم نامدارتر می‌بودند. بقیه هم، نازنینان و بزرگانی هستند، که چرخ ارابه آفریدگار هنر، بیش و کم نیز به سبب وجوداهات؟! آنان می‌چرخد.

باری، سیاهه کسان معلوم من، با گذشت زمان، بالش و گسترش خوابالودی هم دارد. صاحب هر درود و بدروود تازه به این سیاهه صد البته وارد نمیشود. اتفاقاً با بسیاری از صاحبان نامهای مندرج در سیاهه، من درود و بدروودی چنان گهگاهی دارم که ممکن است سالی بگذرد و دیداری دست ندهد. نامهای «سیاهه کسان معلوم» را من از دور می‌گزینم و نزدیکی ما نه به تن بلکه - و شاید - به جان است.

هزار سال پیش که به اصرار و توصیة «سهراب» بنا شد نمایشگاهی از کارهایم در «گالری سیحون» داشته باشم، رونوشتی از «سیاهه کسان معلوم» را برای معصومه خانم، یا منیر خانم، مدیر و صاحب گالری فرستادم. از واژه «مدیره» متنفرم. برای همین ننوشتم. بله، سیاهه را دادم یا فرستادم، تا خانم برای آنها کارت «تشریف‌فرمایی» در

شب افتتاح نمایشگاه بفرستد. تعدادی از نامه‌های سیاهه را، اگر حافظه مدد کند، همینجا برایتانم می‌نویسم. و اگر نامی از قلم افتاد، از صاحب نام که نمی‌داند نامش از قلم افتاده، اما می‌داند که نامش باید حتماً در سیاهه کسان معلوم من باشد، در جا پوزش می‌خواهم. صاحبان این نامه‌ها که الان می‌نویسم، مهمانان همیشگی بر سر سفره عذاب، حاصل از نادانی‌های من هستند و خواهند بود. فوراً بگویم که پاره‌ای از صاحبان نامه‌های موجود در سیاهه من، ممکن است شدیداً یا خفیفاً میلی به همجواری با همجواریشان در سیاهه من نداشته باشند. این پاره از کسان باید بدانند که من نیز به هیچ‌روی علاقه ندارم کسان ناهمساز را بکشانم، و در برابر حرکات خودم آنها را به کشمکش لفظی یا یدی وادارم. ولی چاره چیست؟ صد تا آدم را در صد شب جداگانه که نمی‌شود دعوت کرد؟! بنابراین «کسان معلوم سیاهه من»، چه پسند پنهان یا آشکاری دارند، با هم چه آشتی یا ستیزی دارند، در کدام بطن یا دهلیز جامعه نَوران و جولان دارند، به خودشان مربوط است. می‌توانند ستیز و اختلافشان را با هم بگذارند بیرون در نمایشگاه، می‌توانند هم آنرا با خودشان بیاورند تو. آزادند. تازه، خود من هم، با چند تایی از این «نامه‌ها» سر ستیز دارم، اما خب، اینها طرف ستیزه‌هایی هستند، که آدم با ایشان درگیری، یا پیوستگی و گسیختگی سراسر است تری دارد، تا با بسیاری از طرف آشتی‌ها.

يك علت دیگر هم دارد، که من اصرار دارم، همینجا، نامه‌های دستچین شده سیاهه‌ام را... الان ساعت دو بعد از ظهر تیرماه سال چهل و پنج است. همین الان، در کش و قوس صدور این یادداشت بر صفحه تاریخ، يك کارت پستی برایم آوردند. از اسماعیل فصیح. از انگلستان. اسماعیل عجالتاً نویسنده‌ایست با چهار کتاب. دو مجموعه داستان کوتاه. دو داستان بلند. و چقدر؟! نوشته که در تاقچه عجالتاً قندرون انتظار می‌جوید. راستی چرا اسماعیل فصیح را «تن ادبی» مرز و بوم، و دایره‌ها، شاید هم دایره زنگی!‌های ادبی نامیمونش جذب نکردند، و هنوز که هنوز است پذیرش اش مشکوک است؟ خوشبختانه اسماعیل کیسه صفرای پلاستیکی نیست تا با طرد یا سکوت «بدن ادبی» راهی «واژده‌دان» ادبیات بومی بشود. اسماعیل کج دنده و سمج است. می‌داند که در آب و خاک خودمان قلم نان آور نمی‌شود. تازه، اگر بنا هم باشد که بشود، باید کود پایش داد. یعنی باید خرجش کرد. غیر از «شراب خام» که «فرانکلین» چاپش زد. من دست اسماعیل را،

که البته دستِ خالی نبود، بلکه پول تویش بود، گذاشتم توی دست «مشفق» ها در «صفی علیشاه» و نیز آن جوان خندان گیلک یا مازندرانی در «کتاب آذر». با پول خود اسماعیل «خاک آشنا» و «هستی، عقد...» هم درآمد. و بعدها، بی واسطگی من «دل کور». و همه اینها موج در موجی از بافه های ادبی بود که اگر «بدن ادبی» دل دیدن، شرم سنجیدن، و زهره دست شستن از «جاخوش کرده ها» و پذیرش «ناگزیر آیندگان» را می داشت باید صد بار اسماعیل را... بعله، کما این که اسماعیل شد آنچه باید بشود. اما، آن اول کار اسماعیل نمی دانم چه مرگش بود که به لفظ کاسبان ادبی «مطرح و متولد» نمی شد. «فروغ» تحت تعلیمات عالیّه «ابراهیم» حتی دوباره! متولد می شد، اما اسماعیل در همان بار اولش مانده بود. البته اسماعیل مرض داشت. هنوز هم دارد. تکرر بود. نجوش بود. غرغرو و شکاک بود. حوصله حرف زدن و حرف شنیدن نداشت. بدبین بود. محفلی نبود. زن و بچه دار بود؟ کم پرِ اناث پشتوانه سازِ مرکز نشین، که مثلاً در گریسکاری موتور هنری «احمد» و «سهراب» آنقدر! موثر بودند هم نبود. اصلاً معلوم نبود کجاست؟ اهواز است؟ انگلیس است؟ آمریکاست؟ سوئیس است؟ باز هم بشمارم؟ خب همه اینها مرض! است دیگر آقا جان. در این کارت هم برای من نوشته است «درود بر روان پاک بهمن خان! امیدوارم خوشحال و خوشروزگاری. هفته دوم مرداد در تهرانم و به دستبوس خواهم آمد. دو ماه است در انگلستان مرده ام. روح اسماعیل فصیح» خودمانیم، این مرض؟! نیست؟ بگذریم.

اسماعیل فصیح هم یکی از نامهای «سیاهه کسان معلوم» من بود. خان و دستبوسی و خوشروزگاری و این صحبت ها در کارتش را هم بگذارید به حساب تعارفات مکاتباتی. من سالی یکی دو بار اسماعیل را می دیدم. یعنی او سالی یک دو بار پیدایش می شد. بقیه سال را کم و گور بود. سالی سه چهار دستخط به همین کوتاهی هم از آبادان یا اهواز، یا این و آن گوشه دنیا برایم پست می کرد. وقتی هم که با هم بودیم، دست بالا، ده دقیقه بیشتر با هم حرف نداشتیم. بقیه اش مبادله غرغریات بود. بعدها، یک بار هم من در آبادان دیدمش. بعدتر ها یک بار هم اینجا در لندن. اسماعیل جویای نام بود، و امروز نامش را یافته است.

اما علت آن که من اصرار دارم در اینجا نامهای آن سیاهه کذا را بنویسم، این است که

باشمانبوم!

صاحبان آن نامها را ، در شب افتتاح نمایشگاه ، و نه در روزها یا شبهای دیگر دو هفته ای که نمایشگاه دایر بود زیارت ! نکردیم .

يك بار ، سر شبی در گالری ، که با خانم مدیر نشسته بودیم باد کولر می خوردیم و هوای بی رنگ سیاحت می کردیم ، پرسیدم :

– خانم شما حالا واقعاً مطمئنی که واسه همه اون معاریفی که من سیاهه شونو خدمتتون دادم کارت فرستادی ؟

و خانم به لفظ خودش جواب داد که :

– نه وا ، خدا مرگم بده آقای فرسی ، چون شما خودم با دست برا همه شون کارت نوشتم .

و من ، همچنان که دیدشار ! نگاهم در هوای کولر نشان می ریخت ، با هیچ مخاطبی گفتم :

– پ ... کوشن ؟

و دقایقی دیرتر ، نه در پاسخ ندای بی مخاطب من ، خانم مدیر با خودش گفت :

– کار پُسته دیگه . شاید ؟!

و دقایقی بعد من پرسیدم :

– شما که گفتی پست دو روزه از این سر تا اون سر تهرون می رسونه ؟

و خانم مدیر فوراً گفت :

– نه وا ! خاك عالم ، الانم میگم ، به مرگ شما که همیشه ش واسه ما رسونده .

گفتم :

– حالا اون سیاهه من خدمتتونه ؟

گفت :

– باید باشه . الان نمیدونم کجا گذاشته مش . اما باید باشه . چطو مگه ؟

و پنج دقیقه بعد ، چون دنبال مطلب را نگرفته بود ، خودش اضافه کرد :

– حالا اونا نیومدن به درك ! ماشالا نمایشگاه شما که بیا بروش خیلی خوبه .

نیم ساعت بعد من پرسیدم :

– فرمودین اون سیاهه رو ممکنه جایی ! جا گذاشته باشین ؟!

و چون پاسخی نیامد ، سر برگرداندم و دیدم خانم رفته است توی پستوی گالری و آنجا

نیست .

باشمانبودم!

خوس خوس خوس خوس خوس خوس خوس

جزیره بریتانیا ، که من هم امروز از مقیمان بی تقصیر آن هستم ، از صنایع ! بومی بسیار رایجش یکی هم صنعت ! خیریه است . سر بجنابانی يك دكان خیریه سر راحت سبز می شود . ملت جزیره هم ، با همه نداری ، عجب دست دادن دارد . مثلاً ، دستگاه خیریه « بده ! در راه بچه ها » امسال ده میلیون لیره از مردم اعانه جمع کرده ، بوق و کرنا راه می اندازد که سال دیگر باید بزنیم توی گوش سیزده میلیون . سال دیگر هم که می آید ، پس از برگزاری نمایشات جمع آوری اعانه ، معلوم می شود که بجای سیزده ، پانزده میلیون جمع شده است . صنعت خیریه این جزیره باعث کلی کسب و کار ، شغل و سرگرمی ، بخصوص برای سالمندان است . تردید نیست که دست آخر مقداری از این همه خیرات و صدقات به مقصد ! هم می رسد . اگر می نویسم مقداری ، معنایش این نیست که بقیه لوطی خور می شود . اینها لوطی هیچ وقت نداشته اند . منظورم این است که سازمان خیریه بالاخره خرج دارد . هر چه می نویسم ، دارم از چیزی که می خواستم بنویسم دورتر می شوم . امروز توی روزنامه گزارش خبرنگاری را از يك « جامبل سیل » می خواندم . جامبل سیل یعنی فروش خرت و پرت ، در واقع از صنایع جنبی همان صنعت خیریه است . تقریباً هر آخر هفته یی ، در يك گوشه یی ، به يك مناسبتی جامبل سیل برقرار است . صد هزار رقم مؤسسه و دستگاه مستمند پروری می آورند توی خانه ها اعلان و کیسه می ریزند . خلاق هم هر خرده ریز جاتنگ کرده بی مصرفی دارند ، می ریزند توی این کیسه ها و می گذارند بیرون در . فردایش وانت مؤسسه می افتد دوره ، کیسه ها را جمع می کند . موجودی این کیسه ها هم آخر هفته ، در تالار کلیسایی ، سالن ورزشی ، باشگاهی ، پارکینگی ، خلاصه در يك جای بزرگ سرپوشیده ، بصورت بازار مکاره ، بساط بساط می شود ، فروخته می شود ، و درآمد آن هم باز می ریزد به صندوق کار خیر . جامبل سیل نیکی های چند جانبه دارد . اولاً آدم از شر آت و آشغال بی مصرف و دست و پا گیر در خانه خلاص می شود . ثانیاً خیلی چیزهای به دردخور ، به قیمت خیلی خیلی ارزان در جامبل سیل می تواند بخرد . ثالثاً نوعی تفریح و دور هم جمع شدن برای آدمهای دوران هم است و ...

معلوم نیست بالاخره می رسم به گزارش خبرنگار از جامبل سیل یا نه . بله ، این خبرنگار ،

باشمانبوم!

در محوطه جامبل سیل، پای یکی از بساط‌ها برمی‌خورد به يك دختر کوچولو که داشته يك خرس کهنه رنگ برگشته را می‌خریده است به قیمت سی پنس. خبرنگار به دختر می‌گوید: - من توی بساط‌های دیگر، عروسک‌های تر و تمیز قشنگ‌تری دیدم. چرا با سی پنس خودت نمی‌روی یکی از آنها بخری؟ آنها هم همین قیمت‌ها بودند.

دختر کوچولو می‌گوید:

- بله آقا، خودم آن عروسک‌ها را دیدم. تمیز و نو هم بودند. اگر من دارم این خرس تنبل کثیف را می‌خرم، علتش این است که این مال خودم بوده.

خبرنگار می‌پرسد:

- مال خودت بوده؟

دختر می‌گوید:

- بله آقا، مال خودم بوده. چندتایی از عروسک‌های من از جمله این خرس را دادیم برای جامبل سیل که جای بقیه عروسک‌هایم راحت و گشاد بشود.

خبرنگار می‌پرسد:

- پس چرا حالا داری آنرا پس می‌خری؟

دختر می‌گوید:

- توی این بساط که دیدمش دلم برایش سوخت. چون خرس تنبل کثیفی هم هست ممکن است اصلاً کسی او را نخرد.

و دختر خرسش را از جامبل سیل پس می‌خرد. نازش می‌کند، ماچش می‌کند و با خودش به خانه برمی‌گرداند.

پس‌دروآمد پس‌دروآمد پس‌دروآمد پس‌دروآمد

قلم اندازه‌های انباشته در این کتاب سن و سال و سرگذشت گونه گون دارند. سن و سالشان را، اگر دانستن آن گرهی می‌گشاید، بگیرید از چند روز تا چند و چندین سال.

باشمانبودم!

از شرح چرایی پدید آمدنشان هم، محض آن که حال غایبان در مجلس!! گرفته نشود، درمی گذریم.

در واقع، این قلم اندازها را، هرگز به قصد کتاب کردن، کسی سر قلم نرفته بود. اینها فقط ویراژ و شلنگکته‌یی بود دو باره و دَه‌باره، برمحورو مدار دیده‌ها و شنیده‌ها و خوانده‌ها و خیالات و پیش‌آمدها و تصورات خام، حتی نه به نیت عرضه به ذات مُضَرَس خودمان.

خلاصه آن که، اگر توپ و تشریوستی از بوستان نمی‌بود، این قلم اندازها که به گمان او چیزکی و خارانه‌یی هم در آنها هست، هرگز کتاب نمی‌شد. پوست کنده تشر این بوست در این حدودها بود:

« اخوی! یا این آتاشغال‌ها را، اگر جداً خیال می‌کنی آتاشغال‌اند، بریز دورو خیال عمه‌ات را راحت کن، تا يك وقت خیال نکند جواهر برایش انبار کرده‌ای. و یا... اگر هم چندان آتاشغالی نیستند، پس از این ور بریزشان دور! یعنی از ورِ خَلایق، بریزشان تو آشفالدانی‌جامعه.»

بله، با آن که دوست من دهان چندان آبکشیده و خودداری نداشت، چون حرفش از جهت تخلیه بار انداز خیال، و درمان رودلِ دلبستگی خامدلانه، با بی‌عقلی! سازگار می‌نمود، این بود که موتور رفتگرخانه را آتش کردیم و افتادیم به جان قلم اندازها.

در فاز نخست، به قول مقاطعه‌کارها، کلیه قلم اندازهایی که هرگز احتمال داده نمی‌شد مزاج بشریت حاضر و بعد از این بتواند تابشان را بیاورد، و از هر بابت آزاد و بی چک و چانه و دشمن تراش و پرونده ساز بود، یک‌قلم درو و یک‌سره به دیار عدم اعزام شد.

در فاز دوم، تقریباً از تمامی قلم اندازهای بجا مانده خلع انگشت شد، تا اصلاً این عضو مداخله جو را نداشته باشند، و نتوانند با آن به چیزی اشاره بروند، یا آنرا روی موضوعی و موضعی! بگذارند.

و بالاخره، در فاز پایانی، کلیه قلم اندازهای برگزیده، و درعین حال اخته و ختنه شده را، محض رعایت باز هم بیشترِ تشریفاتِ عرضه، از نو شخصاً صافکاری و رتوش! کردم، تا دست کم متاع به ظاهر صاف و صوف و بی‌دست اندازی، به دست مشتریان محترم داده شود. اگر هم اینجا و آنجا شواهد شلختگی، یا تَب تَبِ سَقْلَمه و چِر چِرِ نیشگانی برجا و

باشمانیوډم!

باقی مانده باشد ، امید است اولاً خاطر کسان را رنجه نکند ، ثانیاً آنرا پای چشم خسته و ذهن کاهل صاحب قلم بنویسند ، و براو ببخشایند .

از بابت درج صناعی از قبیل جوالدوزکاری اشخاص ثالث ! هم اصلاً شکسته باد قلمی و حتی دواتی که گردد آن بگردد . ما غیر از آن که آرزومندیم سر به تن خودمان نباشد ، به جان و دل امیدواریم که سر همه سرداران ! تا جایی و حدی عزت و مرتبت بار بزند که به تن صاحب هاشان سنگینی نکند .

دیگر ؟ چون ما اهل برگ سبز نیستیم ، بنابراین تحفه ما همین زمخت خشک - خشکی ست که هست . لعنتش را هم نثار آن دوست پدر آمرزیده ای بکنید که گردن ما گذاشت این قلم اندازها را قالب بزنیم و به تاریخ قالب کنیم . می بخشید ، و باقی بقایتان !

ناخن انگشت کوچک شما !

دفتر خاك منتشر کرده است

دوازدهمی: مجموعه داستان کوتاه: بهمن فرسی: ۶ پوند
سقوط آزاد: مجموعه نمایشنامه های کوتاه: بهمن فرسی: ۸ پوند
سفره ولاب: طنز هجایی: آفرینش بروایت افسانه های ایرانی: ۴/۵ پوند
حرفای گنده گنده: مجموعه کلمات قصار: گردآوری احمد بن کوهی: ۴ پوند
نبات سیاه: روایت و حکایت: بهمن فرسی: ۵ پوند
با شما نبودم: قلم اندازهای پراکنده: بهمن فرسی: ۷ پوند

دفتر خاك منتشر خواهد کرد

خود رنگ: گزیده شعرها: بهمن فرسی
شوخی های بنی اسرائیلی: گردآوری احمد بن کوهی
خطه انقلاب: نمایشنامه: رابرت بولت
بالاخره این زندگی مال کیه: نمایشنامه: برایان کلارک
گردن و تقصیر: نمایشنامه: هاوارد بارکر
هشت: مجموعه نمایشنامه ها ۱۳۴۰ تا ۱۳۵۶: بهمن فرسی
عشقی، نیما، شهریار: سه منظومه: با مقدمه ای از دکتر مهندس توفیق ممتاز

برای خرید کلی و جزئی نشریات دفتر خاك به کتابفروشان، فروشگاهها و مراکز فرهنگی معتبر ایرانی در اروپا و آمریکا مراجعه فرمایید و یا مستقیماً با مرکز دفتر خاك در لندن از طریق مکاتبه، تلفن یا فکس تماس بگیرید.

daftar-e-khak

106 Church Drive, London NW9 8DS, England

Tel: 081-205 2931 & 071-387 6515 Fax: 071-387 8925

ba shoma naboodam

A COLLECTION OF SKETCHES WRITTEN BY

bahman forsi

FIRST PUBLISHED IN 1993 BY

daftar-e-khak

106 CHURCH DRIVE, LONDON NW9 8DS, ENGLAND

TEL: 081-205 2931 & 071-387 6515 FAX: 071-387 8925

PRINTED IN GREAT BRITAIN BY

printtoday

COPYRIGHT © BAHMAN FORSI 1993

ISBN 0 9518042 4 3

ALL RIGHTS WHATSOEVER STRICTLY RESERVED AND APPLICATIONS OF ANY NATURE SHOULD BE MADE TO THE AUTHOR THROUGH daftar-e-khak AT THE ABOVE ADDRESS.

b. forsi

ba shoma naboodam

a collection of sketches

London 1993



a daftar-e-khak publication

other works by bahman forsi

nabiré hayé baba adam

(great great grand sons of daddy adam) a rhythmical satire

goldan

(the vase) a play in one act

choobé ziré baghal

(crutches) a play in one act

bahoo

(shepherd's crook) an imaginary poetical memoir

pelleh hayé yek nardeban

(steps of the same ladder) a play in three acts

moosh

(the mouse) a play in two acts

ziré dandané sag

(under a dog's bite) a collection of short stories

bahar va aroosak

(spring and the doll) a play in two acts

sabz dar sabz

(green on green) act without words

doe zarb dar doe mosavié binahayat

(two times two equals infinity) a play in one act

sedayé shekistan

(sound of breaking) a play in two acts

hephaestus

story for children and young adults

shab yek shab doe

(night one night two) a novel

aramsayeshgah

(cemetery) a play in two acts

davazdahomi

(the twelfth person) a collection of short stories

soghooté aazad

(freefalling) a play in one act

sefré doolaab

(book of doolaab) a hical parody

nabaaté siyah

(black rock sugar) collection of sketches

b. forsi

ba shoma naboodam

a collection of sketches

